۹۵





باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۸۰۷

رده‌بندی دیویی: ۸فا۱/۳۲ ج ۱۷۹ ب ۱۳۱۱

سرشناسه: جامی، عبدالرحمن بن احمد، ۸۱۷- ۸۹۸ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: بهارستان جامی

کاتب: محمدجواد بن ملک الخطاطین تاریخ کتابت:

محل نشر: طهران ناشر: کتابخانه مرکزی مطبعه سعادت دارالفنون کتابچی تاریخ نشر: ۱۳۱۱ ش

صفحه شمار: ۱۴، ۱۷۱ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۰ × ۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: ۱علدم تاریخ ثبت: ـ

یادداشتها: ۱. در ابتدا مقدمه‌ای از محمد محیط طباطبائی آمده است.

۲. واژه‌نامه به صورت زیرنویس

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۹ ق.

۲. نثر فارسی - قرن ۹ ق.

شناسه(های) افزوده: الف. طباطبائی، محمد محیط، مقدمه‌نویس. ب. شریفی، محمدجواد بن ملک الخطاطین، کاتب. ج. عنوان.

فهرستنگار: اسدزاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

بهارستان

مولانا

جامی علیه الرحمه

از سلسله انتشارات کتابخانه مرکزی

خیابان شاهپور

چاپ اوّل

مؤسسه مهرماه ١٣٠٨ نمره تلفون ١٣٩٩

(١٣١١ شهریور)

بسمه تبارک و تعالی

نورالدین عبدالرحمن جامی

جدش شمس الدین محمد از محلهٔ دشت اصفهان در دورهٔ هرج و مرج ترکتازی ترکان بخراسان رفته و در قصبهٔ خرجرد از ولایت جام رحل اقامت افکند و دختری از خاندان امام محمد شیبانی که از علمای معروف آن عصر بود بنکاح خود در آورد و از آن دختر پدر مولانا احمد بدنیا آمد . چون بسن رشد و تمیز رسید فتوای شهر باو واگذار شد و در آنجا متاهل شده پس از چندی بجهت انجام کار لازمی بهرات رفت و فرزندش عبدالرحمن روز بیست و سوم شعبان هشتصد و هفده ۸۱۷ از مادر متولد شد وقتی پدرش از هرات بخرجرد باز آمد او کودکی پنج ساله بود که عماد الدین خوانده میشد پدر او را القب نورالدین نهاد و هنگام بازگشت با خود بهراتش برد .

این خانواده مادامی که در ولایت جام میزیستند خود را دشتی میخواندند منسوب بوطن و بنگاه جد خود شمس الدین محمد دشتی اصفهانی ولی از آنگاه که رحل اقامت بهری افکندند و عبدالرحمن تخلص شدی خود را جامی قرار داد دیگر جامی

خوانده میشوند در خرد سالی زبان فارسی و مقدمات صرف و نحو عربی را پیش پدر آموخت پس از آن در مدرسهٔ نظامیه هرات بحلقه تدریس جنید نامی که مدرس عربیت و معانی بیان بود در آید و خواست مختصر تلخیص سکاکی را پیش او بیاموزد ولی استاد چون استعداد و قابلیت شاگرد خردسال خود را دید او را بمطالعه مطول رهبری کرد و پس بحلقه تدریس خواجه علی سمرقندی که از افاضل محققان عصر و شاگرد میر سید شریف علامه جرجانی بود داخل شد و خود را در اندک زمانی از وی بی نیاز یافت چندی در درس محمد جاجرمی نیز حاضر شده و از حلقه های این استادان استفاده کامل حاصل کرد —

در آغاز جوانی بعزم گردش از هرات بسمرقند رفت و در آنجا بحوزه درس مولانا فتح الله تبریزی که استاد میرزا الغ بیک بود در راه یافت و پس از صحبت و شناسائی او را با جامی آشنائی و دوستی افزون شد و زبان بتحسین وی گشود و غلغله در سمرقند افکند که تاکنون از خراسان چنین جوان مستعدی برنخاسته و این آوازه علما را بصحبت و شناسائی او راغب گردانید —

قاضی زاده روم بدیدن او آمد و پس از ملاقات سخنان مشکل و مطالب عالی از او پرسید همه را بوجهی نیکو پاسخ گفت قاضی زاده را از جودت طبع و فکر و

و قدرت استعداد جامی شگفتی دست داده و در تمجید او گفت :

«که تا بنای سمرقند است هرگز بجودت طبع و قوت تصرف این جوان جامی کسی از آب آمویه بدین جانب عبور نکرده.» غرض آنکه در این سفر شهرتی بی پایان نصیب وی شد و علمای سمرقند همه معتقد او گشتند. این مقدمه چون بگوشش میرزا الغ بیگ رسید او را در پیش خواند و بر صدر نشاند و از هر باب با او سخن راند.

مولانا جامی سالها در سمرقند بماند و در پی کسب کمال و دانش کوشش بسیار کرد شبی خوابی دید و از برکت ارشاد سعد الدین کاشغری نقشبندی که از بزرگان عرفای عصر بود سالک طریقت عرفان و رهرو راه حقیقت شد.

جامی با غالب شاهان و شاهزادگان تیموری معاصر بود در زمان شاهرخ در سمرقند پرچم اشتهار برافراشت با میرزا الغ بیگ همنشین و هم سخن بود و رساله معمی را بنام میرزا ابوالقاسم بابر نوشت در زمان سلطان بوسعید صیت دانش او بهمه جا رسید و او را احترام بسیار می نمودند و اگر وقتی از حضور در مجلس شاهی خودداری میکرد بزم عشرت منغص میشد در زمان همین سلطان بترتیب دیوان فاتحة الشباب که نخستین اثر شعری اوست پرداخت.

چون نوبت فرمانروائی بسلطان حسین بای قرا (۸۷۳-۹۱۱) رسید از سمرقند بهرات باز آمد و فضلای آن شهر از دیدار او خشنود شدند و در مدرسه شاهرخ میرزا بدرس و بحث اشتغال یافت سلطان حسین بدیدن جامی تا مدرسه آمد و پس از ملاقات محبتی زاید الوصف با و پیدا کرده و وی را بمجلس شاهانه طلبید امیر علی شیر نوائی سپهسالار و وزیر سلطان بجامی ارادت تامّی پیدا کرده و همیشه خود را از مخلصان او می شمرد شاهزادگان خانوادهٔ تیموری و فرزندان سلطان همه سر ارادت بر قدم او نهاده و در محضر افاده اش حاضر میشدند پس از وفات مرشد خود سعد الدین کاشغری جانشین آن جناب شد و بر مسند ارشاد نشست در سال ۸۷۷ که عمر جامی بشصت سال رسید عزم سفر حج کرد و در روز شانزدهم ربیع الاول همین سال از هرات عازم شده و در اواسط جمادی الاخری ببغداد رسید تا نیمه شوال را در آنجا بماند و نیمه شوال از دجله گذشت و غرهٔ ذی القعده از نجف اشرف با قافله حاج عزیمت کرده بیست و دوم و یا بیست و سوم همین ماه بمدینه طیبه رسید ششم ذیحجه را وارد مکه معظمه شدند و پس از ادای فریضه حج از راه شام آهنگ باز گشت نمود در اواخر ماه محرم ۸۷۸ بدمشق رخت افکند و تا چهارم ربیع الاول را در آن شهر بزرگ مقیم بود و در حلب نیز از شانزدهم این ماه تا بیستم ربیع الثانی

اقامت کردند -

سلطان محمد ثانی فاتح قسطنطنیه که در این زمان پادشاه آسیای صغیر و شام بود (۸۵۵ - ۸۸۶) و سیف الدین قایتبای چرکس ملک مصر ملقب بملک الاشرف (۸۷۳ - ۹۰۱) در راه عبور جامی دستور دادند که احترامات شایسته این مرد بزرگ را حکام شهرها بجا آورند و خود نیز در سلسلهٔ مخلصان آن جناب درآمدند سلطان عثمانی خواجه عطاء الله کرمانی را با پنجهزار اشرفی نقد و وعده صد هزار دیگر بشام فرستاد که مولانا را بروم ببرد وقتی خواجه مذکور بدمشق رسید جامی از حلب عازم تبریز شده بود و چون جامی داستان را شنید رسالهٔ ارشادیه را با قصیدهٔ برای سلطان نوشت و فرستاد

از حلب آهنگ عراق عرب و تبریز کرد و بیست و چهارم جمادی الاولی به تبریز رسید امرا و فرمانروایان عراقین کمال حرمت را از مولانا رعایت کردند بویژه امیر حسن بیک ترکمان معروف باوزون حسن اق قویونلو (۸۷۱ - ۸۸۳) که در آذربایجان سروری داشت در شهر تبریز مقدم مولانا را احترامی شایان گذارد هلال رجب را جامی بری درآمد و روز جمعه سیزدهم شعبان ۸۷۸ بشهر هرات بازگشت -

گویند در تاریخ هشتصد و هشتاد و شش بار دیگر بدعوت سلطان عثمانی از خراسان بطرف اسلامبول حرکت کرد چون بقونیه رسید خبر فوت سلطان محمد را شنید و باز گشت

دیگر شنیده نشده که جامی از هرات بیرون آید و بجائی سفر کند در آن شهر با کمال احترام میزیست تا روز یکشنبه سیزدهم محرم الحرام سال ۸۹۸ که بیمار شد و پنج روز در بستر بیماری خفت و صبح روز جمعه ۱۸ هنگامی که مؤذن بانگ سنت نماز جمعه را در داد مرغ روحش از قفس تن پرواز کرد و سال عمرش بهشتاد و سال و چهار ماه و بیست و پنج روز رسید -

صباح روز جمعه پادشاه عصر (بایقرا) و وزیر بی نظیرش امیر علیشیر نوائی با تمامی اعیان ملک و ملت بمنزل جامی آمده در نهج شرع نبوی لازمه غسل و کفن و دفن بجا آورده شد و نعش آن فاضل بزرگ و شاعر نامی را بعیدگاه هرات بردند و براو نماز گذارده آنگاه تخت سعدالدین کاشغری عارف نامی باز آوردند و بخاک سپردند «پادشاه را السبب دردیا آرزوی شرف پایه جنازه او در دل ماند و همیشه این بر زبان می آوردند و تأسف میبردند»

- مقام جامی -

در تاریخ اسلام کمتر دانشوری و سخن سرائی باندازه جامی در نظر بزرگان عصر خود پایه و منزلت یافته این چراغی که دست روزگار آنرا از مشکوی صفهان برداشت و در مشکوة خراسان برافروخت قریب هفتاد سال از عمر خود را در ردیف نخستین رجال عصر گذرانید شاهان عصر آرزوی دیدار او را داشتند و سخنوران زمان خود را بشاگردی وی مفتخر و دانشوران را نسبت استادی او بزرگترین سرمایه محسوب میشد در چند کشور کوس یگانگی و فرزانگی میزد و با این همه مقام و احترام باز در راه عرفان و انقطاع از کیهان قدم مینهاد امیر علی شیر نوائی که رتبه ارادت بجامی را داشت کتابی در شرح حال و فضل و کمال او تصنیف کرد و دیوان شریفش زیور مجالس فضلای روم و منشآت لطیفش در مجالس ادبای شام دست بدست می گشت -

در یکی از جنگهای خطی قدیمی که در حدود هزار هجری نوشته شده بود وقتی شرح حال او را بتفصیل دیدم اکنون در دسترس من نیست ولی از آن این دو داستان را بخاطر دارم که حاکی از عظمت و جلال صوری او در جنب جلالت قدر معنوی میباشد:

سلطان حسین بایقرا مدرسه در هرات ساخت و روز افتتاح مدرسه در صحن آن جشن

عظیمی برپا کرد و در گرداگرد مدرسه برای واردین برحسب مقام و درجه محلها تعیین شد در صدر محلی برای سلطان و شاهزادگان و وزراء و در دو سمت برای طبقات مردم معلوم گشت در یک سمت تخت شاهی جای جامی و در جانب دیگر امیر علی شیر بایستی بنشیند ناگهان جامی از در درآمد و بواسطه ضعف پیری و ناتوانی مزاج نتوانست خود را بصدر مجلس برساند در پائین مدرسه محلی که خالی از جاه و جلال بود انتخاب کرده و بر زمین فرو نشست در اثر آن وضع مجلس برهم خورد و ذیل آن صدر و صدرش ذیل شد شاه و وزیر و شاهزادگان در پیرامون او جای گزیدند -

باز در آنجا دیده بودم که جامی را با یکی از شاهزادگان تیموری رابطه انس و محبتی بود وقتی شنید شاهزاده منظور در یکی از باغها بزم عیشی دارد جامی بدانجا رفت و دربان از ورودش ممانعت کرد جامی غزلی سرود . و نوشت و پیش او فرستاد و خود باز گشت وقتی شاهزاده فهمید که چنین واقعه رخ داده کس فرستاد و عذر خواست -

عظمت مقام جامی منحصر بدوره زندگانی او نیست بلکه پس از ممات نیز در نظر علما و شعرا و ادبا و عرفای ایران رتبه رفیع و در ترکیه و هندوستان آثار نظم

ونثرش مطبوع طباع وگفته های او نقل مجالس اهل فضل وکمال است ـ

شاه اسمعیل صفوی بنا بتعصبی که در کار تشیع داشت بمقتضای جوانی وشاید بتحریک دشمنان خاندان جامی از نظر مذهب نسبت بنام وآثار جامی بیحرمتی روا داشت وپس از تسخیر هرات فرمود تا عمارات مقبره او را منهدم سازند یا آنکه دستور داد هرجا نام جامی دیده شود نقطه (ج) را تراشیده وروی آن بنویسند تا (خامی) شود واینها آثار خامی جوانی است هاتفی خواهرزاده جامی که منظور نظر شاه بود از این داستان رنجیده خاطر شده این قطعه را سروده پیش شاه فرستاد :

بس عجب دارم ز انصاف شه کشورگشای — آنکه عمری بر درش گردون غلامی کرده است
کز برای خاطر جمعی لوند ناتراش — نقطه جامی تراشیده است وخامی کرده است

شاه از کرده خود نادم شد ومن بعد درصدد جبران برآمد ـ

امروز نیز جامی را در خارج ایران در درجه اول از سخنوران فارسی زبان محسوب میدارند سزاوار آنست عباراتی راکه فتحعلی شاه درباره میرزا محمد سعید فدای اردستانی گفته وضرب المثل شده (شاعر فضلا وفاضل شعراست) درباره جامی با اندک تغییری ذکر کنیم ـ

«جامی عالم شعرا وشاعر علما وعارف هردو طبقه است»

مؤلفات جامی

تعداد مؤلفات منظوم ومنثور جامی گویا مساوی شماره حروف (جامی) است (۵۳) وعبدالغفور لاری در تکمله نفحات الانس آنرا تا چهل وپنج تألیف شمرده است

آثار نظمی جامی :

۱ـ فاتحة الشباب دیوان اشعاری که در زمان جوانی سروده است

۲ـ واسطة العقد ـ 〃 〃 〃 〃 کهولت 〃 〃

۳ـ خاتمة الحیوة ـ 〃 〃 〃 〃 〃 پیری 〃 〃

۴ـ مثنوی سلسلة الذهب

۵ـ 〃 قصه سلامان وابسال

۶ـ تحفة الأحرار

۷ـ 〃 سبحة الابرار

۸ـ 〃 یوسف زلیخا

۹ـ 〃 لیلی ومجنون

۱۰ـ 〃 خردنامه اسکندری

«این هفت مثنوی را هفت اورنگ جامی میگویند»

۱۱ – مثنوی در مناسک حج

۱۲ – منظومه تجنیس اللغات

۱۳ – ترجمه چهل حدیث نبوی – ۱۴ رسالهٔ کوچک در معمی

اثار نثری –

۱۵ – نفحات الانس – ۱۶ – نقد النصوص – ۱۷ – شرح برخی از ابیات مولوی

۱۸ – شرح قصیده ابن فارض – ۱۹ – اشعة اللمعات ۲۰ – شواهد النبوه –

۲۱ – لوایح – ۲۲ – شرح یک بیت از امیر خسرو – ۲۳ – الدرّة الفاخرة

۲۴ – لوامع در شرح قصیده برده – ۲۵ – فواید الضیائیه در نحو – ۲۶ – رسالهٔ در صرف – ۲۷ – رسالهٔ در منطق – ۲۸ – حلیة الحلل در معمی – ۲۹ و ۳۰ – در معمی –

۳۱ – رساله در عروض – ۳۲ – رساله در قافیه – ۳۳ – رساله در موسیقی

۳۴ – مناقب مولوی ...... بهارستان –

از مؤلفات جامی نسخه های خطی در کتابخانه های مهم آسیا و اروپا موجود و حتی بعضی از آنها بخط خود او و برخی دیگر بتعلیقات و حواشی دستخط وی موجود و بعضی از آثار نظم و نثر او کراراً بطبع رسیده است

چون این مختصر گنجایش ذکر همه آنها و تفصیلاتی که مربوط با نهایت ندارد لذا

بذکر بهارستان تنها اکتفا میشود

بهارستان

جامی این کتاب را چنانکه در مقدمه بدان اشاره میکند برای فرزند خود ضیاءالدین یوسف بتقلید گلستان سعدی نوشته عبارات آن بغایت ساده و شیرین و در عالم نثر فارسی مقامی شامخ دارد – غالباً مشتمل بر مطالب اخلاقی عالی و دستورهای سودمند برای زندگانی است – قطعه های تاریخی آن نیز قسمتهای مفیدی دارد که بروشن شدن احوال شعرا و عرفا و حکما کمک میکند – این کتاب در هندوستان و عثمانی طرف توجه قرار گرفته و چند بار بطبع رسانیده اند ولی امروز نسخهٔ چاپی آن از خطی کمیابتر است و هرچه از آن در کتابخانه های دوستان ادبی دیده ام همه خطی است پروفسور هانری ماسه مستشرق فرانسوی، معلم مدرسة السنه شرقیه پاریس آنرا بزبان فرانسه ترجمه کرده و چندان مرغوب و مطلوب واقع گشته که امروز ترجمهٔ فرانسه آن نیز کمیاب شده است مدیر محترم کتابخانه مرکزی آقای سبوحی که بنشر آثار ادبی فارسی شوقی مفرط دارند امسال در صدد طبع و نشر بهارستان بر آمده و از روی نسخهٔ خطی نسبةً صحیحی آنرا نویسانده و با نسخهٔ خطی که مرحوم ملک الکلام مجدی کردستانی از روی چند نسخه تصحیح کرده اند مطابقه نموده و آقای حاجی میرزا عبدالحمید ملک الکلامی

در این راه جدّی وافی مبذول داشتند چون نمونه ها بخط چاپ نوشته شده برخی حواشی وتصحیحات لازم دیگر را برای طبع ثانی ذخیره کرده اند - امیدواریم بانجام این خدمت موفق شوند وطبع دوّم آنرا با حواشی وتعلیقات سودمندی که بتوضیح متن کمک کند آرایش دهند - مأخذی که برای تهیهٔ این شرح حال مختصر بدانها رجوع شده است :

اوّل - تقویم تربیت مربوط بسال ۱۳۰۷ که آقای میرزا محمّد علی خان تربیت شرح جامعی درباب زندگانی ومؤلفات جامی نوشته اند و در قسمت مؤلّفات او تحقیقات دقیقی که امروز در طهران مخصوص بایشان است برشته تحریر در آورده اند

دوّم برخی از مؤلّفات تاریخی که در دسترس نگارنده بود بترتیب زمان تألیف :

تذکره دولتشاه - حبیب السیر - تحفهٔ سامی - هفت اقلیم - میخانه - مرآت الخیال - آتشکده - مجمع الفصحاء - و دوسه جنگ خطی دیگر -

۲۰ ر ابان ماه ۱۳۱۱

محمّد محیط طباطبائی

بهارستان

مولانا

جامی علیه الرّحمه

از سلسله انتشارات کتابخانهٔ مرکزی

خیابان شاهپور

چاپ اوّل

مؤسسه مهرماه ۱۳۰۸ نمرهٔ تلفون ۱۳۹۹

۱۳۱۱ شهریور

بسمه تبارک و تعالی

بهارستان

مولانا جامی علیه الرحمة

چو مرغ امر ذی بال[1] ز آغاز — نه از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نارسیده پر بریزد — فتد زانسان که دیگر برنخیزد

هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان، عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان، بحسن اصوات، و طیب الحان، علی الدوام خوانند، و بمسامع حاضران مجامع قدس، و ناظران مناظر انس، علی مرّ[2] الشهور و الأعوام رسانند.

(قطعه)

صانعی را که گلستان سپهر — باشد از گلبن صنعش ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش — پر نثار از دُر و گوهر طبقی

جلّت عظمتهُ جلاله، و علّت کلمتهُ کماله، و هزاران سرود و تحیت و درود از گلوی عندلیبان

1- امر ذی بال کار شریف اشاره بحدیث کلّ امرٍ ذی بالٍ لم یُبدء فیه بحمد الله فهو ابتر
۲- یعنی گذشتن ماه ها و سالها

بستان سرای فضل و جود که مطربان بزم شهود و مغنیان عشرتخانه وجد و جودند.

(قطعه)

بر گل روضه ابلاغ[1] که هست — گل این باغ ز رویش عرقی
نیست زاوراق چمن مرغان را — بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی آله و اصحابه المقتبسین من مشکوة علومه و احواله اما بعد نموده میاید که چون در این وقت دلپسند، فرزند ارجمند، ضیاء الدین یوسف عصمه الله تعالی عما یفضیه الی التلهف و التأسف بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب، اشتغال مینمود، پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده را از تعلم، اصطلاحاتی، که مانوس طباع و مالوف استماع ایشان نیست بر دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می نشیند، از برای تلطیف سر و تشحید[2] خاطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکه شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازیست رحمة الله علیه

(مثنوی)

نه گلستان که روضهٔ ز بهشت — خاک و خاشاک او عبیر سرشت

1 یعنی نگاه دارد او را خداوند بزرگ از آنچه بکشاند او را بفضای دریغ و اندوه — 2 تیز کردن

با بهایش بهشت را در ها ، فیض ده قصه هاش کوثر ها
نکته هایش نهفته در پرده رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار از نم لطف تحتها الانهار

(نثر)

سطری چند خوانده میشد در آن اثنا چنان در خاطر آمد که تبرّکاً لانفاسه الشریفه وتتبّعاً[1] لاشعاره اللطیفه ، ورقی چند بر آن اسلوب ساخته شود ، و جزوی چند بر آن منوال ، پرداخته گردد ، تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی
و چون این معنی بانجام رسید ، و این صورت باتمام انجامید

(قطعه)

با خرد گفتم چه سازم زیور این نو عروس تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت دُرهای ثنای شهریار کامکار نُصرةُ الدنیا مُعزّ الدوله کهف الخافقین[2]
اختر برج جلالت گوهر درج شرف شمع بزم دودهٔ تیمورخان سلطان حسین[3]
آسمان قدری که چون خور حال ذرات جهان باشد از چشم عنایت دیدن او را فرض عین
دین دار در ذمّت جودش همه حاجات خلق کم پسند جود او بر ذمّت خود دعا دین

۱- تتبّع - پیروی ۲- یعنی خاور شرق و مغرب کنایه از پناه گاه بودن برای تمام مردم است ۳- پور غیاث الدّین پسر بایقرا فرزند امیر تیمور گورگانی

اَعَزَّ اللّهُ تعالیٰ اَنصارَهُ ، وَضاعَفَ اِقْتِدارَهُ ، وَاَدامَ اَمْداداً ولاۀ الکِرام تَحْتَ ظِلالِ مُلکِهِ وسُلطانه ، وَاَنامَ کافّةَ الاَنامِ فی کَنَفِ عَدْلِهِ ، واِحسانه

(قطعه)

گلستان گرچه سعدی کرد ازین پیش بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت که باشد سعد بن زنگی غلامش

(قطعه)

گذری کن بر این بهارستان تا ببینی درو گلستان ها
وز لطائف بهر گلستانی رُسته گلها دمیده ریحان ها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است ، و هر روضهٔ بهشت آیین ، مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق ، و بوی دیگر از ریاحین ، نه شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردگی ، و نه ریاحینش را از دستبرد بَرْدِ[1] دی[2] افسردگی

(قطعه)

دمیده مرغزارش بر جوانب شکفته لاله زارش در نواحی
ز شبنم لاله را خوی[3] بر بناگوش ز باران غنچه را می در صراحی

۱- سرما ۲- ماه اول زمستان ۳- عرق

عزیزُ الدَّمعِ مِن عینِ السَّواقی[1] — کثیرُ الضحکِ عَن ثغرِ الاَقاحی

اشارت می کند نرگس که می نوش — فاِنَّ العفوَ للزَّلّاتِ ماحی[2]

همی ترسم که از لطف اشارت — کند پرهیزکاران را اباحی[3]

التماس از تماشائیان این ریاض، خالی از خار ملاحظهٔ اعراض، و خاشاک مطالبهٔ اعواض[4]، آنکه چون بقدم اهتمام، بر اینان بگذرند، و بنظر اعتبار در اینها بنگرند، با غبارزاکه در تربیتشان خون جگر خورده است، و در تنمیتشان[5] جان شیرین بلب آورده بدعائی یاد کنند، و به ثنائی شاد گردانند

(قطعه)

هر کس ز نیکبختان زین تازه رس درختان — در سایه نشیند یا میوهٔ بچیند

آن به که پیش گیرد آئین حق گذاری — راه کرم سپارد رسم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب — همواره از خدا پُر وز خود تهی نشیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید — جز نام او نگوید جز روی او نبیند

(روضهٔ نخستین)

در نشر[6] ریاحین چیده از بساتین[7] دوربینان راه هدایت، و صدرنشینان بارگاه

۱- یعنی بسیار ریزنده سرشک است از چشم جویهای کوچک و زیاد خنده ناک از دندان گل بابونه که برگهای گل آنرا بدندان تشبیه کنند ۲- پس بخشایش برای گناهکارها محو سازنده است ۳- منسوب که بمعنی روا و جایز است ۴- جمع عوض ۵- نمو دادن و افزون کردن ۶- پراکنده ساختن ۷- جمع بستان

ولایت سید الطّایفه جنید بغدادی قدس سرّه میگوید: حکایات المشایخ جندٌ من جنود الله تعالی یعنی سخنان مشایخ، در علم و معرفت، راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی، بکشور هر دل، که عنان عزیمت تابد، مخالفان نفس و هوا از وی هزیمت یابد.

(قطعه)

هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند — چو زور بر دل مرد خداپرست آرد

بجز جنود حکایات رهنمایان را — چه تاب آنکه بر آن رهزنان شکست آرد

خدای تعالی با رسول خود صلّی الله علیه و سلّم خطاب میکند: وَکُلّاً نَقُصُّ عَلَیکَ مِن اَنباءِ الرُّسُلِ ما نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَکَ، یعنی میخوانیم، بر تو قصّه های پیغامبران، تا دل ترا ثابت گردانیم، بر آنچه هستی تو بر آن

(قطعه)

چو صورتی بدلت سازی از ارادت راست — ز نفخ صُور[1] دم عارفان حیاتش ده

وگر شود ز تزلزلت ز جنبش طبع — بشرح قصّهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هراة خواجه عبدالله انصاری قدّس سرّه[2] اصحاب خود را وصیت کرده

۱- اشاره بدمیدن صور اسرافیل است که مردگانرا زنده میسازد ۲- رضی الله عنه نسخهٔ دیگر

است . که از هر پیری سخنی یاد گیرید ، و اگر نتوانید نام ایشان بیاد آرید تا بهره تمام یابید

(رُباعی)

آنی تو که از نام تو میبارد عشق   وز نامه و پیغام تو می بارد عشق
عاشق شود آنکس که بکویت گذرد   آری ز در و بام تو میبارد عشق

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت با بندهٔ از مفلسیٔ بی مایگی شرمنده گوید فلان دانشمند یا عارف را در فلان محلّه می شناختی گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم .

(قِطعه)

قدر من در صف عشّاق تو زان پست ترست   که ز نم کام ارادت بمقامات وصُول
در دلم نقش شده نام گدایان درت   بس بود نامهٔ اعمال مرا مُهر قبُول

سَرّی سقطی قدّس الله سرّه جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی بن اقدام نمود کاغذ پارهٔ بدو انداخت در آن نوشته که : سَمِعتُ حادیاً یحدُو فِی البادِیه و یقُول

شعر   اَبکی وَ ما یُدریکَ ما یُبکینی

شنیدم[۱] حدی خوانی در بادیه بآواز حدی میخواند که میگریم و نمیدانی که چه مرا بگریه در آورده است

اَبکی حِذارً اَن تُفارِقینی   وَ تَقطَعی حَبلی و تَهجُرینی

(رُباعی)

خون میگریم واز تو چه پنهان دارم   کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم   صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

و هم جنید قدّس سرّه گوید روزی بخانهٔ سری سقطی درآمدم این بیت میخواند و میگریست

(شعر)

لا فِی النّهارِ وَلا فِی اللّیلِ لِی فَرَجٌ   فَلا اُبالی اَطالَ اللّیلُ اَم قَصُرا

(بیت)

نی شب نهیم نه روز از ناله و آه   خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

منصُور حلّاج را قدّس سرّه پرسیدند که مرید کیست ، گفت کیست که از نخست بارگه حضرت حق را نشانه قصد خود سازد ، تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد ، و بهیچکس نپردازد

(رُباعی)

بهر تو به برّ و بحر بشتافته ام   هامون بریده کوه بشکافته ام
وز هر چه رسیده پیش رو تافته ام   تا ره بحریم وصل تو یافته ام

۱- گریه میکنم از ترس اینکه از من جدا شوی و ببری رشته دوستی مرا و دوری گزینی از من

ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسانتر است از رذیلت کبر از دل بدر کردن

(قطعه)

لاف[2] بی کبری مزن کان از نشان پای مور / در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان تر است
وز درون کردن برون آسان مگیر از آنکه آن / کوه را کندن بسوزن از زمین آسانتر است

ذوالنون مصری قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب بجهت مسئله برفت آن شیخ گفت، یا ذوالنون از بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این طریق راهروی نیست که این همه خالق داند، واگر آمده که او را جوئی، آنجا که اول گام[3] بر گرفتی او خود آنجا حاضر بود

(رباعی)

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت / در غایت سیر خودگمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم / کاندر قدم نخست بگذاشتمت

پیر هرات قدس سره گوید او با جوینده خود همراهست دست وی گرفته در طلب خود میتازاند .

(رباعی)

آنکه بی نام بدستست مرا زو نه نشان / دست بگرفته مرو در طلب خویش کشان

۱- فرومایه و ناکس ۲- بیهوده سخن گفتن ۳- قدم

اوست دست من و پا نیز بهر جا که رود / پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

فضیل عیاض قدس سره میگوید که من حق سبحانه و تعالی را بدوستی پرستم، که نشکیبم که نپرستم بعضی ازین طایفه او را پرسیدند، که سفله[1] کیست؟ گفت: آنکه حق سبحانه و تعالی را به بیم و امید میپرستد، پس گفتند، که تو چون پرستی، گفت بمهر و دوستی، که مرا بر خدمت و طاعت دارد.

(رباعی)

جانا ز در تو دور نتوانم بود / قانع[2] به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بزد / زین در چکنم صبور نتوانم بود

(قطعه)

کی شود سوز قتیلت کشته زیر تیره خاک / زانکه این آتش ز جان روشن او خاسته است
چون تواند عاشق از طوق وفایت سرکشید / قمری آسا طوق او از گردن او خاسته است

حضرت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمانست، تقاضای مهمان بر میزبان جفاست، مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی (قطعه)

مهمان توام در صف ارباب ارادت / بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی

۱- پست ۲- قناعت کن

بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید　　انعام ترا منتظرم نی متقاضی[1]

بایزید بسطامی قدس سره را پرسیدند که سنت کدامست و فرض کدام؟ فرمود که: سنت ترک دنیاست، و فرض خدمت مولی

(مثنوی)

ای که در شرع خداوندان حال　　میکنی از سنت و فرضم سؤال

سنت آمد رخ ز دنیا تافتن　　فرض راه قرب مولی یافتن

شبلی را قدس سره — شوری افتاد به بیمارستانش، بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند، پرسید شما چه کسانید، گفتند دوستان تو، سنگی برداشت و برایشان حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آئید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند واز سنگ جفای ایشان نپرهیزند

(قطعه)

آنست دوستدار که هرچند دشمنی　　بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر

بر سر هزار سنگ ستم گر خورد ازو　　گردد بنای عشقش از آن استوارتر

وهم از وی آرند، که وقتی بیمار شده بود، خلیفه بغداد، طبیب ترسائی بمعالجه او فرستاد

۱- تقاضاکننده

طبیب از وی پرسید که ای شبلی خاطر تو چه میخواهد، گفت آنکه، تو مسلمان شوی، ترسا گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی، و از بستر بیماری برمیخیزی، گفت آری پس بوی ایمان عرضه کرد، چون بوی ترسا ایمان آورد، شبلی از بستر برخاست، و بر وی از بیماری اثری نی، پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند، و قصه باز گفتند، خلیفه گفت، پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستادم حال آنکه من خود بیمار پیش طبیب فرستاده بودم

(قطعه)

هر کس که از هجوم محبت مریض شد　　داند طبیب خویش لقای[1] حبیب را

چون بر سرش طبیب بهتی نهد قدم　　بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

سهل بن عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد[2] کند و همت او ان باشد، که چه خورد دست از وی بشوی،

(قطعه)

هر که خیزد بامداد از خواب و نبود در سرش　　جز خیال خوردن از و آئین[3] بیداری مجوی

وانکه شوید دست چون پای از سر بستر کشید　　تا بخوان و سفره آرد دست از وی بشوی

بوسعید خراز قدس سره گوید در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم

۱- صورت　　۲- صبح　　۳- رسم وروش

روزی به بیابانی درآمدم و می رفتم. ناگاه از قفای من آواز چیزی برآمد. دل خود را از التفات بآن، و چشم خود را از نظر کردن بآن نگاه داشتم، آن چیز بسوی من آمد بمن نزدیک شد، دیدم که دو سبع[1] عظیم، بر دوش من بالا آمدند، من بایشان نظر نکردم نه در وقت برآمدن، و نه در وقت فرود آمدن

(قطعه)

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه — آنکه دارد رو بیک رنگی درین کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشتهٔ سرّش ز جانان گر بفرض — ره براو گیرد ز یکسو شیر و زیک سو پلنگ

و هم وی گفته است که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید، رنجی کشیده بیهوده، و هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید، جز راه آرزو نه پیموده .

(قطعه)

از رنج کسی بگنج وصلت نرسید — وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید
هرکس که دوید گور نگرفت بدشت — لیکن نگرفت گور جز آنکه دوید

ابو الحسن نوری قدس سره گوید که هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل و خبر او را بوی نرساند .

---

۱ - حیوان درنده

(رباعیه)

چون دلبر من ز پرده رو ننماید — کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جمله جهان پرده شود باکی نیست — آنجا که بی جلوه جمال آراید

ابو بکر واسطی قدس سره گوید آنکس که گوید نزدیکم دور است، و آنکه گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستور[1]

(قطعه)

هر که گوید که بآن جان جهان نزدیکم — باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از او دورم و آن دوری او — هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

ابو الحسن بوشنجی قدس سره گفته است در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست، از دوستی، که دوستی وی، از برای عوضی یا غرضی[2] بود

(رباعیه)

عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد — یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر از و کس نبود در عالم — کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

ابو علی دقاق را قدس سره گویند که در آخر عمر، چندان درد بروی پدید آمد

---

۱ - پوشیده ۲ - آرزو داشتن و تنگدل شدن از غم و اندوه

بود، که هر روز ببام برآمدی، روی بآفتاب کردی، وگفتی، که ای سرگردان ممالک، امروز چون بودی، و چون گذرانیدی، هیچ جائی براندوهگینان این فتنه تافتی و هیچ از زیروزبر شدگان این طایفه خبر یافتی، همه ازین جنس سخنان گفتی، تا آفتاب فرو رفتی.

(رُباعیه)

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی ‌ ‌ ‌ زین ره رویم ببخش راه آوردی
امروز گراو بدی کاندر رهِ عشق ‌ ‌ ‌ بررخ بودش گردی و در دل دردی

ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود گفت، در عالم چه بهتر بود مریدان گفتند شیخا هم شما بگوئید، گفت دلی که در وی همه یاد او بود.

(رُباعیه)

دارم دلکی که او[۱] هر اندیشه که داشت ‌ ‌ ‌ جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو ‌ ‌ ‌ گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت آنچه در سر داری بنهی، وآنچه در کف داری بدهی، وآنچه بر تو آید از آن نجهی (رُباعیه)

خواهی که بصوفی گری از خود برهی ‌ ‌ ‌ باید که هوا و هوس از سر بنهی

(۱) دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت

وان چیز که داری بکف از کف بدهی ‌ ‌ ‌ صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

رویم تمیمی قدس سره گفته است جوانمردی آنست، که برادران خود را معذور داری، در هر زلتی[۱] که از ایشان صادر شود، و با ایشان چنان معامله نکنی، که ترا از ایشان عذر باید خواست.

(قِطعه)

جوانمردی دو چیز است ای برادر ‌ ‌ ‌ بسویم گوشش نه[۲] تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان درگذاری ‌ ‌ ‌ اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچ گاهی ‌ ‌ ‌ چنان کاری که باید عذر آن خواست

بشر حافی را قدس سره مریدی گفت چون نان بدست آرم، نمیدانم با کدام، نانخورش بخورم، بشر گفت نعمت عافیت را، فرایاد خود دار، و آنرا نانخورش انگار

(قِطعه)

چو نان خشک نهد پیش خویش نا داری ‌ ‌ ‌ که روح را دهد از خوان فقر پرورشی
بنانخورش چو شود طبعش آن زمان مائل ‌ ‌ ‌ چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی

شقیق بلخی قدس سره گفته است، بپرهیز از صحبت توانگران، زیرا که چون دلت

۱- لغزش ‌ ‌ ۲- کن نسخهٔ دیگر

بدو پیوند گرفت، وبدادهٔ وی خرسند شدی، پس پروردگاری گرفتی، غیر از خدای تعالی

(قطعه)

گر در آید توانگری بر تو   هر روزی بدو مکن پیوند
ممسکی را کفیل خود مشمار   مدبری را خدای تو مپسند

یوسف بن الحسین الرازی قدس سره فرموده است که[1] همه نکوئیها در خانه ایست، وکلید آن تواضع وفروتنی وهمه بدیها در خانه ایست وکلید آن مائی ومنی

(قطعه)

جمعست[2] خیرها همه در خانهٔ ونیست   آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه اند جمع   وانرا کلید نیست بجز مائی ومنی
هان احتیاط کن که نلغزی زراه خیر   خود را بمعرض خطر شر نیفکنی

سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خدای تعالی صافی نشود، تا زشتی بر همه عالم نیفکند،

(قطعه)

گر کند جای بدل عشق جمال ازلت   چشم امید بحوران بهشتی ننهی

---

(1) الخیر کله فی بیت ومفتاحه التواضع   والشر کله فی بیت ومفتاحه الکبر

۲- جمعند نسخهٔ دیگر

کی مسلم شودت عشق جمال ازلی   تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

ابوبکر وراق قدس سره گفته است، اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست؟ گوید شک در مقدرات کردگاری، واگر گویند پیشهٔ تو چیست گوید اکتساب مذلت وخواری، واگر پرسند که غایت تو چیست؟ گوید محنت حرمان[1] گرفتاری

(قطعه)

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست   بگوید شک در اقدار الهی
وگر گوئی که کارت چیست گوید   بخواری از لئیمان کام خواهی
ورش پرسی زختم کار گوید   بمحنتهای حرمان عمر کاهی

ابراهیم خواص قدس سره گفته است، رنج مکش، در طلب آنچه در قسمت ازلی، از برای تو کفایت آن کرده اند، وآن روزیست، وضایع مگردان، آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند، وآن انقیاد[2] احکام الهی است از اوامر ونواهی

(قطعه)

قسمت روزی ز ازل کرده اند   چند پی رزق پراکندگی
فایدهٔ زندگیت بندگی است   سر مکش از قاعدهٔ بندگی

۱- پشیمانی   ۲- اطاعت کردن

ابو علی رودباری قدس سره گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت اضداد[1] است

(قطعه)

گرچه زندانست بر صاحب دلان هر کجا بوئی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را تنگتر از صحبت اغیار نیست

ابوالعباس قصاب قدس سره درویشی را دید که خرقهٔ خود را میدوخت و هر درزی که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که این بت تست

(رباعی)

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست
ور جنبش طبع دست او جنباند هر بخیه و رشته اش بت و زناریست

حُصری قدس سره گفته است، الصوفی هوالذی لایُوجَدُ بعدَ عَدَمِه، ولا یُعدَمُ بعدَ وُجودِه، یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود، دیگر بدان باز نگردد، که اَلفانی لایُرَدّ، و بعد از آن چون بوجود حقانی آید و بقاء بعد الفنا متحقق[2] گردد دیگر فانی نشود

(رباعی)

خوش آنکه چو نیست شد ازین نقش مجاز دیگر بوجود خویش ناید باز

۱- جمع ضد ۲- معلوم گردد

زان پس چو وجود یافت زان پایهٔ ناز جا دید برو در عدم گشت فراز[1]

خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن سقا در میان مجلس برپای خاست، و مسئله پرسید خواجه گفت بنشین، که از کلام تو رایحهٔ کفر می شنوم، و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود، بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد، و بر نصرانیت برد.

(قطعه)

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را در صف زنده دلان نام بار شاد رود
باد دعوی بسر او مبرای خواجه مباد که از آن بی ادبی دین تو بر باد رود

خواجه عبدالخالق غجدوانی قدس سره روزی درویشی پیش او گفت، اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند، میان بهشت و دوزخ، من دوزخ را اختیار کنم، زیرا که بهشت مراد نفست، و دوزخ مراد خدای تعالی، خواجه سخن او را رد کرد، و فرمود، که بنده را با اختیار چه کار، هر کجا گوید رو، رویم، و هر کجا گوید باش باشیم.

(قطعه)

کار بی اختیار خواجه مکن ای که داری ببندگی اقرار

۱- بسته ۲- بو

هر کجا اختیار خواجه بود
بندگان را باختیار چه کار

خواجه علی رامیتنی را قدس سره پرسیدند که ایمان چیست؟ فرمود که کندن و پیوستن

(قطعه)

هر که ایمان تراکندن و پیوستن گفت
باید این قول پسندیده زوی بپسندی

حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست
یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

خواجه بهاء الدین نقش بند را قدس سره پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد، فرمودند که از سلسله کس بجایی نمیرسد

(رباعیه)

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد
وز سبحه بجز بوی ریائی نرسد

هر دم بکجا رسد مگو سلسله ات
کز سلسله هیچ کس بجائی نرسد

(روضهٔ دوم)

در ترشیح شقایق دقایق حکم، که برشحات سحاب کرم، از زمین قلوب حکما، واراضی خواطرشان خاسته، وبشرح وبیان آن مطاوی، دفاترشان آراسته،

فائده حکیم کسی را گویند، که حقیقت چیزها را بآن قدر که تواند بداند، و عمل بمقتضای

۱- بالضم آلت تسبیح که دانه‌های در رشته کشیده است و بالفتح بمعنی سبحان الله گفتن است ۲- تربیت ۳- جمع رشحه که بمعنی تراول آب است ۴- جمع خاطر ۵- پیچیدگیها

آنچه تعلق بعمل دارد، ملکهٔ نفس خود گرداند.

(رباعیه)

خوش آنکه تو ترک حظ فانی بکنی
تدبیر بقای جاودانی بکنی

کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست
دانی پس از آن هرچه توانی بکنی

(حکمت)

اسکندر رومی در اوان جهانگیری بجید تمام حصاری را بگشاد، و بویران کردن وی فرمان داد، گفتند در آنجا حکیمی است دانا و برحل مشکلات حکمت توانا، او را طلب کرد چون بیامد، شکلی دید از قبول طبع دور، وطبع اهل قبول از وی نفور، گفت این چه صورت مهیب، وشکل غریبت، حکیم از آن سخن برآشفت، و خندان در آن آشفتگی گفت

(قطعه)

طعنه بر من مزن بصورت زشت
ای تهی از فضیلت و انصاف

تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف،

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن او زندان اوست، و چنان از وجود خود در تنگنایست افتاده که زندان در جنب او نزهتگاهیست گشاده.

۱- مهیب بالفتح صحیح است بروزن منعیب اصل آن مهیوب بوده است بمعنی هولناک

(قطعه)

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد[1] همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
هر و شحنه[2] که زندان مقام او گردان که پوست بر تن بدخوی هست زندانش

و دیگر گفت حسود همیشه در رنجست، و با پروردگار خویش ستیزه سنج، هر چه دیگران را دهد وی نپسندد و هر چه نه نصیب وی دل در آن بندد

(قطعه)

اعتراض است بر احکام خداوند قدیم[3] عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هر چه بیند بکف غیر فغان بردارد که چرا داد بوی بی سبب آنرا بمن

و دیگر گفت خردمندان کریم مال بر دوستان شمارند و بخردان لئیم از برای دشمنان بگذارند

(قطعه)

هر چه آید بدست مرد کریم همه در پای دوستان افشاند
وانچه اندوخت سفله طبع لئیم بعد مرگ از برای دشمن ماند

و دیگر گفت با خردان در هزل[4] و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن.

۱- بکار آرد نسخه ۲- عسس ۳- جاندار حکیم نسخه ۴- سخن بیهوده

(قطعه)

ای که بر سفله میدری جامه نام ترسم بگرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان ورنه فر بزرگیت برود

و دیگر گفت، هر که شیوهٔ مشت زنی پیش گیرد در لگدکوب زیر دستان بمیرد

(قطعه)

دلا گوش کن از من این نکته خوش که ماندست در گوشم از نکته دانان
که هر کس کشد تیغ نامهربانی شود کشته از تیغ نامهربانان

چون اسکندر گوش خود را از آن جواهر حکمت پر یافت، و دامنش را چون گوش خویش پر از جواهر کرد، و عنان از خرابی آن حصار بر تافت

(حکمت)

افریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت، بفرزندان خود توقیع[1] چنین نوشت، که صفحات ایام صحیفهٔ اعمارست در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است.

(قطعه)

صفحه دهر بود دفتر عمر همه کس[2] اینچنین گفت خردمند چو اندیشه بگماشت

۱- نشانی که در نامه هاست ۲- خلق نسخه

خرم آنکس که درین دفتر پاک از همه حرف
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

(حکمت)

یکی از حکما گفته است که چهل دفتر در حکمت نوشتم، و بآن منتفع[1] نگشتم، چهل کلمه از آن اختیار کردم، از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم، در آن یافتم آنچه می طلبیدم
کلمهٔ نخستین آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان، زیرا که زن اگر چه از قبیلهٔ معتمدان آید وی از آن قبیل نیست، که معتمدی را شاید،

(قطعه)

عقل زن ناقص است و دینش نیز
هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار مگیر
ور نکو بر وی اعتماد مکن

کلمهٔ دوم آنکه بمال مغرور مشو، اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

(رباعیه)

مغرور مشو بمال چون بیخبران
زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگر چه گوهر بارد
خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

۱- فایده بردن

کلمهٔ سوم آنکه اسرار نهان داشتنی خود را بهیچ دوست در میان منه. زیرا که بسیار باشد که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد.

(قطعه)

ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازم است
به که از افشای آن با دوستان دم کم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کژ نهاد
دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

کلمهٔ چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری، که بترک آن بزه مند میری، از فضول بگریز، و آنچه ضروریست در آن آویز.

(قطعه)

علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای
وانرا که زان گزیر بود جستجو مکن
وانقدر که حاصل تو شود علم ناگزیر
غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

(حکمت)

ابن مقفع[1] گوید کتبخانهٔ حکمای هند را بر صد شتر بار کردندی، ملک از ایشان استدعای اقتصار کرد به ده شتر بار آوردند تبکار[2] استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت
کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان بعدالت.

۱- اسمش روزبه که بعد از اسلام آوردن مسمی بعبدالله و مکنی بابی محمد شد از نژاد فارس و صاحب مقامات عالیه در لغت و حکمت و تاریخ فرس بوده است ترجمه کتاب کلیله و دمنه بعربی نیز از او است
۲- یعنی گناهکار

(مثنوی)

چو گردد شاه عالم عدل پیشه
شود آسایش گیتی[1] همیشه

چو نالد بی دلی و سینه ریشی
بود یک سر زنیش ظلم کیشی

خلاصی را ز دهر پیچ بر پیچ
ز شاهان عدل بیاید دگر هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری

(بیت)

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود
جو چو کاری حاصل کشته کی گندم بود

کلمهٔ سیم در محافظت صحت ابدان که، تا گرسنه نشوند دست بطعام نیاورند و چون بخورند کمی پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام بدارند .

(رباعیه)

آن به که ز اسباب مرض پرهیزی
وز ننگ طبیبان دغل بگریزی

ناگشته تهی معده بخوان ننشینی
زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور[2] .

۱- گیتی نسخه   ۲- پوشیده

(قطعه)

زن آن بود که هر کس که نیست محرم او
اگر چه مردم چشمست روی ننماید

بروی هر که نه جفت ویست اگر چه بحسن
بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند، گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند، اول شاه کسری گفته است، هرگز پشیمان نشده ام از آنچه نگفته ام، و بسا گفته، که از پشیمانی آن در خاک و خون خفته ام

(قطعه)

خامش نشین که جمع نشستن بخامشی
بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

از ستر سر بهر پشیمان نشد کسی
بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد

(شاه قیصر)

فرموده است که قدرت من بر ناگفته[1]* بیش از آنست که بر گفته، یعنی آنچه نگفته ام، بتوانم گفت، و آنچه گفته ام نتوانم نهفت .

(قطعه)

هر چه افشای[2] آن بود دشوار
با حریفان مگو بآسانی

۱- جوان   ۲- آشکارا

* مصحح را عجب اشتباهی دست داده که آنرا برنا یعنی جوان خوانده در حالی که مصنف خود کلمه را معنی کرده [illegible] دفعه است « یعنی آنچه نگفته ام الخ ... » یعنی قدرت من بر کلام و سخن ناگفته بیش از آنست که بر کلام [illegible]

کانچه داری نهفته بتوان گفت / وانچه گفتی نهفته نتوانی

(خاقان چین)

در این معنی چنین سخن رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر بود از پشیمانی نهفتن.

(قطعه)

هر سر سر بمهر که در خاطر افتدت / سرعت مکن بلوح بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت اظهار آن ترا / مشکلتر از ندامت پوشیده داشتن

ملک هند بدین نکته زبان گشاده است، که هر حرف که از زبان من جسته است، دست تصرف مرا از خود بسته است، و هرچه نگفته‌ام مالک اویم، اگر خواهم بگویم واگر خواهم نگویم

(قطعه)

بخردی راز راز فاش و نهان / مثلی نیک بر زبان رفته است
کین چو تیریست مانده در قبضه / وان چو تیریست کز کمان رفته است

(حکمت)

ملک هند بخلیفه بغداد تحفه‌ها فرستاد، همراه طبیبی فیلسوف بمهارت[2] در طب و حکمت موصوف

۱- نادان ۲- استادی

پیش خلیفه برپای خاست، وگفت سه چیز آورده‌ام، که جز ملوک را نباید و غیر سلاطین را نشاید، خلیفه گفت آنها کدامست، گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نگردد و سفید نشود، دوم معجونی که هرچند طعام خورده شود معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد، سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند، و رغبت مباشرت آورد، و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت، خلیفه لحظهٔ تأمل کرد، و گفت من ترا از این داناتر گمان داشتم، و زیرک تر از این می پنداشتم، اول آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور[1] است، و سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور، زهی نادان کسی که در آن کوشد، که نور را بظلمت بپوشد،

(قطعه)

ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه / از پی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولتند / کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

واما معجونی که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم، که طعام بسیار خورم، و بآن لذت گیرم، چه از آن ناخوشتر، که هر لحظه بجائی باید رفت، که در وی نادیدنی را باید دید، و ناشنیدنی را باید شنید، و نابوئیدنی را باید بوئید، وحکما گفته اند، که گرسنگی بیماریست در مزاج، و شراب

۱- دروغ

و طعام او را مایهٔ علاج، نادان کسی که خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار تیمار کشد.

(قطعه)

می کند کسب اشتها خواجه | تا بآن رخنه در مزاج کند
وانگه آن رخنه را ز پخته و خام | هرچه یابد بآن علاج کند

واما آن ترکیب که فرمودی بمباشرت بازنان شعبه ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد بیرون دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دخترکی بدو زانو درآید و از رهٔ شهوت بدو تملق و چاپلوسی نماید.

(قطعه)

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری | گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی | بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

(حکمت)

در مجلس کسری[1] سه کس از حکماء جمع آمدند: فیلسوف روم و حکیم هند و بوذرجمهر سخن باینجا رسید که سخت ترین چیزها چیست؟ رومی گفت پیری و سستی با ناداری و تنگدستی، هندی گفت: تن بیمار با اندوه بسیار، بوذرجمهر گفت: نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل، همه بقول بوذرجمهر رضا دادند، و از قول خویش باز آمدند.

1- کسری بکسر کاف معرب خسرو است

(قطعه)

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت | سخن از سخت ترین چیز در این لجهٔ غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز | وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل | عاقبت گشت بترجیح سیم حکم بهم

حکمت حکیمی را گفتند، که آدمی بخوردن کی شتابد گفت توانگر هرگاه که گرسنه باشد و درویش هرگاه که بیابد.

(قطعه)

بخور چندانکه ننهد خانهٔ عمر | ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر دارنده هرگه که خواهی | وگر نادار هرگاهی که یابی

حکمت حکیمی با پسر خود گفت، باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست لب بطعام نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری

(قطعه)

خوی خود را ز روزه تیز مکن | کز همه حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار | روزه خواری ز زور و زهداری به

1- موج فنخ

پس چون گرسنه باشی، هر آش با نان که بینی از طبیعت تو شهوت آن خیزد، و با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد

(قطعه)

هرچه یابی بخانه از تر و خشک	به گران تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی	وز عطای خسان طمع ببری

حکمت چون میزبان برکنار، خوان نشیند، خود را در میان بیند، طعمه از جگر خود خوری، به که از نان او، و شربت از خون خود آشامی، به که از خوان او

(قطعه)

هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان و دست از نان او
ترهٔ گز بوستان خود خوری	خوشتر است از برهٔ بریان او

حکمت پنج چیز بهر کس که دادند، زمام زندگانی خوش در دستش نهادند. اوّل صحت بدن دوّم ایمنی سیّم سعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و هر کس را که ازین چیزها محروم گردانند در زندگانی خوش بروی وی برآورند

(قطعه)

۱- گرسنگی ۲- بالفتح فراخی

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش	رفیق نیک سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد، خردمند آنرا در حساب نعمت نگیرد و عمر اگرچه دراز بود، چون مرگ روی نمود، از آن درازی چه سود. نوح هزار سال در جهان بسر برده است، امروز پنج هزار سالست که مرده است، و قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد، و از آفت زوال بر کرانه

(قطعه)

نزد مرد دانا نعمت آنست	کز وجاهت بود جاوید مسرور
زسیم و زر که چون گورت شود جا هی	بماند همچو سنگت بر سر گور

حکمت بوذرجمهر را پرسیدند، که کدام پادشاه پاکیزه تر، گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند، و گناهکاران از وی هراسند

(بیت)

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود	نیکوانرا حال از و نیکو بدانرا بد بود

حکایت حجّاج را گفتند، که از خدای تعالی بترس، و با مسلمانان ظلم مکن، بمنبر

۱- جمع سیرت ۲- بخرد دانا

برآمد، وی بغایت فصیح[1] بود، گفت خدای عزّ وجل مرا بر شما مسلط کرده است، که اگر من بمیرم، شما بعد از من از ظلم نخواهید رست، با این فعل که شما راست، و خدای تعالی را جز من بندگان هستند، اگر چنانکه من بمیرم، یکی بدتر از من بر شما بگمارد،

(قطعه)

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش ... در کار خود که عمدهٔ گیرودار تست
شاه آینه است هرچه همی بینی اندرو ... پرتو فکنده قاعدهٔ کار و بار تست

حکمت پادشاهی از حکیمی نصیحت طلب کرد، حکیم گفت از تو مسئله پرسم بی نفاق جواب گوی، زر را دوستتر داری، یا خصم را گفت زر را، گفت چونست که آنرا دوستتر میداری یعنی زر را، و آنچه[2] دوست نمیداری یعنی خصم را، با خود میبری، پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی، که همه پندها درین درج است میگذاری

(قطعه)

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان ... ز بس که در هوس سیم و آرزوی زری
تراست دوست زر و سیم و خصم صاحب آن ... که گیری از کفش آنرا بظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد و نتیجهٔ عقل ... که دوست را بگذاری و خصم را ببری

۱- تیز زبان ۲- آنچه میگذاری

حکمت اسکندر یکی از کاردانان را، از عملی شریف عزل[1] کرد، و عملی خسیس بوی داد، روزی آن مرد، نزد اسکندر آمد، گفت چگونه می بینی عمل خویش را، گفت زندگانی پادشاه دراز باد، نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد، بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود، پس در هر عمل که هست نکوسیرتی باید و داد، و انصاف، اسکندر را خوش آمد، باز همان عمل را بوی داد.

(قطعه)

بایدت منصب بلند بکوش ... تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد ... بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت سه کار از سه گروه زشت آید، تندی از پادشاه، و حرص مال از دانایان و بخل از توانگران.

(قطعه)

این سه کار است کش نگار درشت ... از سه کس خامه[2] نگارنده
تند خوئی ز پادشاه قوی ... حرص دانا و بخل دارنده

حکمت حکیمان گفته اند که همچنانکه جهان بعدل، آبادان گردد، بجور ویران شود

۱- بیکار گردانیدن کسیرا ۲- قلم

بدل از ناحیت خویشش هزار فرسنگ، روشنائی بخشد، و جور از جای خود هزار فرسنگ تاریکی دهد

(قطعه)

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند — فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر — جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاهی صاحب شوکت طریقهٔ اختلاطی و سابقهٔ انبساطی داشت، روزی از وی نسبت بخود، گرانی تفرّس کرد، هرچند تجسّس نمود جز کثرت و بسیاری آمد شد، آنرا سببی نیافت، دامن از اختلاط او درچید و بساط انبساط درنوردید، روزی پادشاه را در راهی با وی اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات او بگشاد، که ای درویش موجب چیست، که از ما بریدی، و قدم از آمد شد ما درکشیدی، گفت موجب آنکه دانستم که، از جهت ناآمدن سؤال، که از جهت آمدن اظهار ملال.

(قطعه)

بدرویش گفت آن توانگر چرا — به پیشم پس از دیرها آمدی

۱- بمعنی تاریکی ۲- دریافتن و دانائی بانشان ۳- جستجو کردن

بگفتا چرا نامدی پیش من — بسی خوشتر است از چرا آمدی

روضهٔ سیم

در بیان شکستن شکوفه‌های باغستان حکومت، و ایالت، که متضمن میوه‌های نصفت و عدالت است

(فائده)

حکمت. حکمت در وجود سلاطین، ظهور بصفت عدالتست، نه ظهور بصفت عظمت و جلالت، نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود، در عدل و راستی یگانه بود، لاجرم سیّد کاینات، علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات، تفاخرکنان میگفت، وُلِدتُ فی زمن السلطان العادل.

(مثنوی)

پیمبر که در عهد نوشیروان — برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم از آن ساده‌ام — که در عهد نوشیروان زاده‌ام

(ایضاً)

چه خوش گفت آن ناصح نیک خواه — بگوش دل آن ستمکاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن — پی آزمون عدل را پیشه کن

۱- بمعنی داد ۲- یعنی بدنیا آمدم در زمان پادشاه دادگر

اگر عدلست از ظلم باید گُسترده	دگر باره پا در رهِ ظلم نه

در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت، و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند و در خبر است که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد. که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند، و دشنام ندهند، که ایشان جهانرا بعدل آبادان کردند، تا بندگان من در وی زندگانی کنند.

(قطعه)

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین	آنچه در حفظ مُلک در کار است
عدل بی دین نظام عالم را	بهتر از ظلم شاه دین دار است

حکمت قرین پادشاه حکیم فکرت پیشه باید، نه ندیم هزل اندیشه، زیرا که از آن بدرجات کمال برآید، و ازین بدرکات نقصان گراید.

(قطعه)

هر نکته کاید از لب داننده گوهریست	خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست	از خویشتن مدار جدا آن خزینه را

۱- بگیر دِ تخفیف را بسیار ۲- پایه های بلند ۳- نشیب ها ۴- بمعنی میل کردن

(حکایت)

بامدادی، موبد موبدان با قباد شاه همعنان بود، مرکب وی بدیع فضلات قوایم خود را از دُم تا سُم بیالود. تشویر تمام بوی راه یافت. در آن اثنا قباد شاه ویرا از آداب مرکابی ملوک و همعنانی سلاطین سؤال کرد گفت یکی آنست که در شبی که بامدادان، با پادشاه سواری خواهند کرد، مرکب خود را چندان علف ندهند. که بامداد موجب، تشویر راکب گردد، قباد استحسان وی کرد و گفت بدین حسن کیاست و صدق فراست است، که یافته آنچه یافته

(قطعه)

نا خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود	همه آداب وی افتد ز رهِ صدق و صواب
لیک بخرد که بدستور خرد کار کند	شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

حکمت مقربان پادشاه چون کسانی اند، که بکوهی بالا میروند، اما عاقبت بزنازل قهر و زلازل و هر از آن کوه بزیر خواهند آمد، و شک نیست که افتادن بلندتران صعبتر خواهد بود، و بزیر آمدن فرود تران سهلتر

(مثنوی)

بود ایوان قرب شاه والا	بر آن ایوان مرد بسیار بالا

۱- زائد و ماندهٔ هر چیزی و اینجا مراد از مدفوع است ۲- شرمندگی دادن ۳- نیکو شمردن ۴- زیرکی ۵- دانا بشان ۶- دانا و هوشمند ۷- جمع دابه یعنی راه روندها از حیوانهائی که بر آن سوار شوند ۸- جمع زلزله ۹- فرود آمدنده

که ترسم چون از آن ایوان درافتی — ز هر افتاده محکمتر افتی

حکمت — می باید که پادشاهان را ندیمان و منهیان[1] راست گفتار، و راسخ کردار، برکار باشند، تا احوال رعایا و گماشتگان، بر ایشان بوی رسانند گویند، اردشیر بابکان پادشاهی آگاه بود چون ندما[2] بامداد بیامدندی، گفتی فلان کس دوش چه خورده است، و با فلان زن و کنیزک صحبت داشته، و هرچه کرده بودی یک یک بگفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان فرشته می آید و او را آگاهی میدهد، محمود سبکتکین نیز ازین قبیل بوده است.

(قطعه)

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه — کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند — بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکمت — ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست، که بکرکس ماند، که گرداگرد او مردار، نه آنکه مردار ماند که گرداگرد او کرکس باشد یعنی وی می باید، که از احوال حوالی[3] خود، آگاه باشد، و حوالی وی از حال وی غافل، نه آنکه وی از حال حوالی خود غافل باشد، و حوالی وی از حال وی آگاه.

۱- خبردهنده ۲- یعنی همدمان ۳- اطراف

(قطعه)

پادشه باید که باشد همچو کرکس با خبر — زانچه افتاد است گرداگردش از مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان — تیز کرده بهر نفع خود بر آن منقارها

حکایت — نوشیروان روز نوروز یا مهرگان مجلس داشت، دید یکی را از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت، جامی زرین در بغل نهاد و تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس بر شکست، شرابدار گفت هیچ کس بیرون نرود تا تجسس کنم، که یک جام زرین نمی یابد نوشیروان فرمود که بگذار، که آنکس که گرفت باز نخواهد داد، و آنکه دید غمازی نخواهد کرد، بعد از چند روز آن شخص پیش نوشیروان درآمد جامه های نو پوشیده و موزهٔ نو درپا کرده، نوشیروان اشارت بجامه های وی کرد، که اینها از آنست[1] نوشیروان بخندید، و دانست که این کار را بضرورت کرده است پس بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند.

(قطعه)

بر گنه تو چو آگاه شود شاه کریم — معترف باش و از آن درگذرش عذر بخواه
مکن انکار[1] گنه زانکه گناهی دگرست — بلکه بسیاری از آنهم بتر انکار گناه

حکایت — مأمون غلامی داشت، که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود

۱- منکر شدن

(۱) وی نیز دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست.

هرچند روز آفتابه یا سطلی گم میشد. یک روز مأمون با وی گفت کاشکی آن آفتابه یا سطل‌ها که از اینجا میبری، هم با بفروشی. گفت همچنان کنم. گفت این سطل حاضر را بخر. گفتا بچند میفروشی. گفت بده دینار. بفرمود تا دو دینار بوی دادند پس گفت این سطل از تو در امان شد گفت آری

(قطعه)

سیم بر زر خریده تنگ مگیر | تا بدان نفس او بیارامد
تن باتلاف مال ازو در ده | تا باتلاف جان نینجامد

حکایت - میان عقیل ابن ابی طالب، و معاویه دوستی بود تمام و صحبت بر دوام، روزی در راه مودت شان خاری افتاد، و بر چهرهٔ محبتشان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید، و از آمد و شد مجلس او پای در کشید، معاویه عذر خواهان بوی نامه نوشت، که ای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب، و ای مقصد اقصای آل قصی، و ای آهوی نافه‌گشای عبد مناف، و ای منبع مکارم بنی هاشم، آیت نبوت در شان شماست، و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آنهمه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از رفته پشیمانم، و از گفته پریشان

(رباعیه)

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود | وز دوری تو بی دل و دین خواهم بود

۱ - تلف کردن ۲ - جد حضرت رسول ۳ - پسر کلاب از اجداد حضرت رسول ۴ - جد جد حضرت رسول ۵ - لقب عبدالمطلب

بر روی زمین پیش توام رو بزمین | در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

عقیل در جواب او چنین نوشت :

(رباعیه)

صَدَقتَ و قُلتَ حقّاً غیر انّی | اَری اَن لا اراکَ و لا تَرانی
و لَستُ اَقولُ سوءاً فی صَدیقی | ولکنّی اَصُدُّ اِذا جَفانی

یعنی چون کرم از دوست رنجه باید، اگر کنج مفارقت گیرد، و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه ببدی میان بندد و زبان ببدگوئی گشاید

(مثنوی)

چون شود با تو یار جنگ اندیش | در جدائی مگیر با او پیش
جد مکن در خصومت بسیار | اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه باعتذار معاودت نمود و در التماس صلح کوشید و صد هزار درم بدل صلح فرستاد و بنیاد عهد نهاد.

(قطعه)

عذر خواهی کن و عفو طلب شو چه عند | رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدم

۱ - یعنی راست و حق گفتی جز اینکه من چنین میبینم که ترا نه بینم و تو هم مرا نه بینی و من بدی دربارهٔ دوست خود نگویم [illegible]
منحرف میشوم وقتی که او بر من جفا کند

درنیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان   در عمارتگری گوش بخشت زر و سیم

حکایت - حجاج در شکارگاهی از لشکریان خود جدا افتاد، بتلی[1] برآمد، دید اعرابی نشسته، و از خرقهٔ خود جنبندگان می‌چیند، و شتران گرد او می‌چرند، چون شتران حجاج را بدیدند، برمیدند، اعرابی سر بالا کرد خشمناک، و گفت کیست که از این بیابان با جامهای درخشان برآمد که لعنت خدای بر وی باد، حجاج پاسخ نگفت و پیش آمد و گفت السلام علیک یا اعرابی اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام، و لا رحمة الله و لا برکاته، از وی آب طلبید گفت فرود آی، و بذلت و خواری آب بخور، و الله که من رفیق و نوکر کسی نیستم، حجاج فرود آمد، و آب بخورد. پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست، اعرابی گفت، رسول خدای صلی الله علیه و سلم، برغم[2] تو باز گفت چه گوئی، در حق امیرالمؤمنین علی[3] گفت از کرم، و بزرگواری نام وی در دهان نگنجد. پس گفت چه میگوئی، در حق عبدالملک بن مروان پاسخ نگفت، گفت جواب من بگوی ای اعرابی گفت بد مردیست، گفت چرا گفت خطائی از وی در وجود آمده است، که از مشرق تا مغرب از آن پر شده است، گفت آن کدامست، گفت این فاسق، فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است، حجاج پاسخ

۱- بلندی و تپه   ۲- دماغ بخاک مالیده شدن   ۳- علی ابن ابی طالب

گفت، ناگاه مرغی بپرید. و آوازی کرد اعرابی روی بحجاج کرد، و گفت تو چه کسی ای امیر گفت اینچه سؤالست که میکنی. گفت این مرغ مرا خبر داد، که لشکری برسد که تو سردار[1] ایشانی، در این سخن بود که لشکریان وی رسیدند، و ویرا سلام گفتند، اعرابی چون آن بدید، رنگ وی متغیر شد، حجاج گفت تا او را همراه بردند، چون روز دیگر بامداد شد مائده بنهادند و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون درآمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت، من چنان میگویم که تو گفتی و علیک السلام گفت طعام بخوری گفت طعام تراست، اگر اجازت دهی بخورم گفت ترا اجازت دادم، اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد، و گفت بسم الله و ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد، حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید، که دی روز از این بر من چه گذشته است گفت اصلح الله الامیر سری[2] که دیروز در میان من و تو گذشته است، امروز افشای آن میکنی بعد از آن حجاج گفت، ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن، یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم، یا پیش عبدالملک بن مروان فرستم، و آنچه او را گفت اعلام کنم تا هرچه خواهد آن کند، اعرابی گفت صورتی دیگر نیز میتواند بود، پرسید که آن کدام است

۱- بزرگ نسخه دیگر   ۲- آشکارا

گفت آنکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیار خود بروم که دیگر نه تو مرا بینی، و نه من ترا ببینم حجاج بخندید، و فرمود تا ویرا هزار[1] درم دادند و اورا بدیار خود فرستادند

(قطعه)

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب — طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم گردد پست — بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت — یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی پدیدار حرم خود که مناسب بود ویرا فرمود که بیرون رود و حاجب را سی تازیانه بزن، و از در پرده سرای دور کن، و کسی دیگر را نام برد که بجای وی بنشانند، بهرام موجب فرمودهٔ پدر عمل کرد اما هنوز سیزده ساله بیش نبود، ندانست که سبب غضب پدر چه بود، و هر حاجب را بعد از آن روزی بهرام بدر پرده سرای آمد، و خواست که درآید حاجب دو دست بر سینهٔ وی نهاد، و نگذاشت که درآید، گفت اگر بعد ازین ترا درین موضع ببینم سی تازیانه ات بزنم، از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کردی، و سی تازیانهٔ دیگر از جهت خیانتی که خواهی با من کنی، این خبر به یزدجرد رسید حاجب را طلبید[2] و تحسین کرد، و خلعت داد[3]، و مرتبتش را بلند گردانید

۱- ده هزار نسخهٔ دیگر ۲- بخوانده و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت پوشانید نسخه ۳- پوشانید

(قطعه)

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور — در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزتش که ستر[1] دولت است — مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت — وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نوشت، که بازرگانان دریا بار جواهر، بسیار آوردند، و آنرا بصد هزار دینار خریده ام، برای پادشاه شنیده ام که پادشاه آنرا نمیخواهد، اگر رخصت فلان بازرگان، بصد هزار دینار سود میخرد، هرمز در جواب نوشت، که صد هزار دینار، و صد هزار چندان پیش ما قدری ندارد اما چون ما بازرگانی کنیم، پادشاهی که کند و بازرگانان چه کار کنند

(قطعه)

نه طور منصب شاهان بود که بیع[2] و شری — بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان — تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت — عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد، که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است. و در ادای ثمن[3] آن تعلل[4] میکند، فرمود که کاغذ پاره داری گفت نی، سفال پاره برداشت

۱- بالکسر پرده ۲- خرید و فروش ۳- قیمت ۴- علت انگیختن و مراد از آن بهانه جوئی و تأخیر است

وبرآن نگاشت، که شکایت کنندگان از تو بی حسابند، وشکرگذاران نایاب، از موجبات[1] شکایت بپرهیز، یا از مسند حکومت برخیز، ودرآخر نوشت، که کتبهٔ عمربن الخطاب، نه بران مهری زد، ونه طغرائی[2] رقم کرد، امّا چندان صولت عدالت وهیبت سیاست، ازوی درخاطرها نشسته بود، که چون یهودی آن سفال پاره را بحاکم بصره آورد وِوی سوار بود، از اسب پیاده شد، وزمین ببوسید، ووجه یهودی را بتمامه اداکرد، ووی سوار ایستاده بود.

(قطعه)

چو نبود شاه را عزّ سیاست | کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان وناخن | خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت ـ جوانی را بدزدی گرفتند، خلیفه حکم کرد، که دستش ببرند بگراز مال مسلمانان دست او کوتاه شود جوان بنالید وگفت ای خلیفه

(بیت)

مرا بدست چپ وراست چون خدا آراست | روامدار که گردد جدا چپم از راست

خلیفه فرمود که دستش ببرند، که این حدّیست از حدود خدای تعالی، ومساهله[3] درآن

۱ـ موجب بمعنی لازم کننده ۲ـ خط پیچیده حاوی القاب پادشاهان در فرمان وغیره ۳ـ سهل انگاری

ازمسلمانی نیست. مادرش همراه بود برخاست وگفت، ای خلیفه این فرزند من است بدستیاری وی روز بشب میآرم، واز دست رنج او روزی میخورم.

(قطعه)

فرزند بُوَد چه جان ببخشای | برجان مَنِ ستم رسیده
سررشتهٔ روزیم کفِ اوست | مگذار که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه را ازوی درنمیگذرم، وگناهکاری ترک این حد برخود روا نمیدارم، مادرش گفت این را هم یکی از آن گناهان انگار واز آن معاصی شمار که همواره از آن استغفار میکنی، وآمرزش میخواهی خلیفه را این سخن خوش آمد وحکم خلاصی داد

(قطعه)

ای خوش آنانی[1] که پیش شاه دم | گاهِ قهر از نکتهٔ خوش میزنند[2]
نکتهٔ چون آب می آرند[3] خوب | شاه را آبی برآتش می زنند[4]

حکایت ـ گناهکاری را پیش خلیفه آوردند، خلیفه ویرا بعقوبتی که مستحق آن بود بفرمود، گفت ای امیرالمؤمنین انتقام برگناه عدل است، وتجاوز ازآن فضل وپایهٔ همت امیرالمؤمنین از آن عالیتراست، که از آنچه بلندتراست تجاوز

۱ـ آن دانا نسخه ۲ـ میزند نسخه ۳ـ آرد لطیف نسخه ۴ـ میزند نسخه

نماید، و بآنچه فروتر است فرود آید، خلیفه را سخن وی خوش آمد و گناه ویرا عفو کرد

(قطعه)

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل — زان تا باین ز چرخ برین تا زمین ره است
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی — دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت - کودکی از بنی هاشم، با یکی از ارباب مکارم[1]، بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند، خواست تا ویرا ادب کند، گفت ای عم من کرده ام آنچه کرده ام وعقل من با من نبود، تو بکن آنچه میکنی، وعقل تو باتست

(قطعه)

گر سفیهی[2] بحکم نفس و هوا — نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست — جز براه خرد مرو باری

حکایت - زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند، پیش وی آوردند، حجاج با وی سخن میگفت، و وی سر در پیش انداخته بود، و نظر بر زمین دوخته، نه جواب وی میداد، و نه بوی نظر میکرد، یکی از حاضران با وی گفت امیر با تو سخن میگوید، و تو از وی اعراض[3] میکنی، گفت من از خدای تعالی شرم میدارم، که بمردی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند.

۱- بزرگیها ۲- نادان ۳- روی گردانیدن

(قطعه)

روی ظالم مبین که بر رویت — آن ز دوزخ دریست بگشاده
سوی او تا گشاده شد نه خدا — نظر رحمتی نیفتاده

حکایت - اسکندر را گفتند از چه سبب یافتی، آنچه یافتی، از دولت و سلطنت وسعت[1] مملکت با صغر[2] سن و حداثت[3] عهد، گفت باستمالت[4] دشمنان تا از غائله[5] دشمنی زمام[6] تافتند، و از تعاهد[7] دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند.

(بیت)

بایدت ملک سکندر چون وی از حسن سیر — دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستر

حکایت - روزی اسکندر با سرهنگان خویش نشسته بود، یکی از ایشان گفت خداوند، تعالی ترا ملکی بزرگ داده است، زنان بسیار کن تا فرزندان تو بسیار گردند، و یادگار تو اندر جهان بماند اسکندر گفت، یادگار مرد نه فرزند او ست بلکه سنتهای[8] خوب و سیرتهای[9] نیکو است، نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند

(قطعه)

چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر — ز خیل بخرد انست یا خردمندان

---

۱ فراخی و پهناوری ۲ کوچکی و کمی عمر ۳ اول جوانی ۴ بمیل آوردن ۵ کینه نهانی و دشمنی ۶ لگام ۷ نگاهداشت امور کردن ۸ روشها ۹ طریقه ها

ببست سیرت نیکو حکیم را فرزند　　　زبون زن شود او بر امید فرزندان

(روضهٔ چهارم)

در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم، و شکوفه ریزیشان بذل دینار و درم

فائده — جود بخشیدن چیزیست، بایستنی، بی ملاحظهٔ غرضی[1] و مطالبهٔ عوضی[2]، اگرچه آن غرض یا عوض ثنای[3] جمیل یا ثواب[4] جزیل باشد

(قطعه)

کیست کریم آنکه نه بهر جزاست　　　هر کرمی کاید ازاو در وجود
آنکه بود بهر ثنا و ثواب　　　بیع[5] و شری گیر نه احسان وجود

(قطعه)

هر که مقصودش از کرم آنست　　　که برآرد بعالم آوازه
باشد از مصر[6] جود و شهر کرم　　　خانهٔ او برون دروازه

حکایت — جوادی[7] را پرسیدند، که از آنچه بمحتاجان میدهی، و بر سائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی[8]، و بر فقیران بار منتی باز می یابی، گفت هیهات[9]، کف من در کوشش بخشش، حکم آن کفگیر[10] دارد که در دست طباخ است، اگرچه طباخ میدهد، بر کفگیر میگذرد اما کفگیر بخودگان دهندگی نبرد

۱- مقصودی ۲- آنچه بجای دیگری آید ۳- نمودن خوب ۴- پاداش بسیار ۵- خرید و فروش ۶- شهر ۷- بخشنده ۸- خودبینی ۹- یعنی دور است ۱۰- کفچه

(قطعه)

گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست　　　بر سر روزی خوران خوش نیست از منت نهی
نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ رزق را　　　به که باشد کاسه کفگیر از منت تهی

صوفی دیگری را صفت کرده و صفتی از روی شناسائی و معرفت آورده، فرموده که فلان کس سفره آراست، نه سفره دار، خود را شریک سفره میدارد، نه ملک[1] سفره میشمارد، و با سایر خورندگان یکسان است، بلکه در نظر خود طفیلی ایشان است.

(قطعه)

چوان بمهمان سرای خویش نهد　　　خواجه خوان از برای درویشان
طفل راهست اگر نمیداند　　　خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت — اعرابی نزدیک حضرت امیرالمومنین علی ع، کرم الله وجهه آمد و خاموش بنشست، که ذل[2] فقر و فاقه[3] از جبین وی ظاهر بود، حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری، شرم داشت که بزبان گوید، بر زمین نوشت که من مردی فقیرم حضرت امیر وی را دو حله[4] عطا داد و غیر از آن هیچ چیز را مالک نبود، اعرابی یکی را رداء[5] ساخت و یکی را ازار[6] و بایستاد، و چند بیت مناسب حال در کمال فصاحت و بلاغت، در بدیهه[7]

۱- مالک ۲- ذلت و خواری ۳- ناداری ۴- پارچه یمانی ۵- پوشش ۶- شلوار ۷- ناگاه و بی تأمل

انشاء[۱] کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد، سی دینار دیگر که از حق شاهزادها امیر المؤمنین حسن ع و امیر المؤمنین حسین ع رضی الله عنهما پیش وی بود آنها را نیز بوی داد، اعرابی آنها را برگرفت، و گفت یا امیر المؤمنین مرا توانگرترین، اهل بیت من گردانیدی حضرت امیر فرمود شنودم، از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم، که فرمودند، قیمة کلّ امرءٍ ما یُحسِنُهُ، یعنی قیمت هرکس بقدر آن چیز است، که وی را آراید، از محاسن[۲] افعال و بدایع[۳] اقوال.

(رُباعیه)

قیمت مرد نه از سیم و زر است	قیمت مرد بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر	قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری	در ره بندهٔ خود پی سپر است

حکایت ـ از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه منقولست، که روزی عزیمت سفر کرده بود، و در نخلستان قومی فرود آمده بود، غلام سیاهی نگهبان آن بود، دیده سه قرص نان بجهت قوت وی آوردند، سگی آنجا حاضر شد غلام یک قرص را پیش سگ انداخت بخورد پس دیگری را بینداخت آنرا نیز بخورد پس دیگری را هم بوی انداخت آنرا هم بخورد. عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید، که هر روز قوت تو چیست؟ گفت این که دیدی

۱- پرداخت ۲- خوبیهای کردار ۳- تازگی گفتها

فرمود، که چرا بر نفس خود ایثار[۱] نکردی. گفت این درین زمین غریب است، چنین گمان میبرم، که از مسافتی[۲] دور آمده است، و گرسنه است نخواستم، که آنرا گرسنه بگذارم، پس گفت امروز چه خواهی خورد، گفت روزه خواهم داشت، عبد الله رضی الله عنه با خود گفت، همهٔ خلق مرا در سخا ملامت کنند، و این غلام از من سخی تر است آن غلام و نخلستان را، و هرچه در آنجا بود همه را بخرید پس غلام را آزاد کرد و آنها را بوی بخشید

(قِطعه)

نفس سگ را بیک دو لقمه نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت ـ در مدینه عالمی بود عامل، و در جمیع علوم دینی کامل، روزی گذرش بدار نخاسین[۳] افتاد، کنیزکی دید مُغنّیه[۴]، که بحُسن صوت غیرتِ ناهید بود، و بجمال صورت حیرت خورشید، شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد، از سماع غنایش رخت هستی بصحرای نیستی بُرد، و باستماع نوایش، از مضیق[۵] بخردی راه فسحت[۶] سرای بیخودی سپرد

(قطعه)

خوبی روی و خوبی آواز	میبرد هر یکی به تنها دل

۱- بمعنی مصلحت دیگری را بر خود مقدم داشتن و این غایت سخاوت است ۲- دوری بیابان (غیاث اللغات) ۳- و از نخاسین و برده‌فروشان جای فروختن غلامان و زنان و سایر حیوانات ۴- سرودخوان ۵- تنگنا ۶- فراخی و فسحت سرای یعنی فراخنا

چون شود هر دو جمع دریکجا　　　کار صاحب دلان شود مشکل[1]

لباس دانائی بیفکند، و پلاس رسوائی پوشید، و خلیع العذار[2]. درکوی و بازار میگردید، دوستان بملامت او برخاستند، اما هیچ سود نداشت، زبان حالش بدین کلمه متکلم بود، و باین ترانه مترنم.

(رباعیه)

زین گونه که جلوه آن دلاویز کند　　　عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان درگو شم　　　لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را بعبد الله جعفر رضی الله عنهما رسانیدند، صاحب کنیزک را طلبید، و بچهل هزار درم کنیزک را بخرید، و فرمود که تا بهمان صوت که آن عالم بسماع آن گرفتار شده بود، تغنی[3] کرد، پرسید که این را از که آموخته، گفت از فلان مغنیه، او را نیز طلب کرد بعد از آن آن عالم را بخواند، وگفت، میخواهی آن صوت را که شیفته او شده، از استاد آن کنیزک بشنوی، گفت بلی، پس آن مغنیه را فرمود، تا بآن تغنی کرد، عالم بیخود افتاد، چنان تصور کردند که مرده است، عبد الله بن جعفر رضی الله عنهما گفت دیدیم که ما بکشتن این مرد درگناه افتادیم، بعد از آن فرمود، تا آب و گلاب بر روی وی زدند، بخود باز آمد، گفت ما ندانسته بودیم، که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه

۱- بود　　۲- یعنی دنبال آرزو افتاده چون حیوان بی مهار　　۳- خوانندگی

رسیده باشی، گفت والله که آنچه پنهانست بیش از آنست، که آشکارا شد، پرسید که میخواهی این صوت را، از آن کنیزک نیز بشنوی، گفت دیدی که آن آهنگ را از غیری شنیدم، که عاشق او نبودم، برمن چه گذشت اگر از لب و دهان معشوق خود بشنوم حال من چگونه شود، پرسید که اگر ویرا ببینی بشناسی، بگریست و گفت

بیت

گفتی که شناسی که که برد از تو دل و دین　　　بالله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند، و تسلیم وی کردند، وگفت این مر ترا است، والله که در وی جز بگوشه چشم بروی نظری نکرده ام، آن عالم در دست و پای عبد الله رضی الله عنه افتاد وگفت

(رباعیه)

آبم ز کرم بروی کار آوردی　　　وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل زغم فگار[1] آوردی　　　خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس دست کنیزک را گرفت، و بخانه خود روان شد، عبد الله غلامی را فرمود، که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت معیشت غباری بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغت[2] خاطر از یکدیگر متمتع[3] شوند.

۱- زخم　　۲- آسودگی　　۳- بهره یابنده

حکایت - عبدالله جعفر را در عهد معاویه، از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار درم میدادند، چون نوبت بیزید رسید، به پنج هزار هزار درم رسانید، ملامتش کردند که: این حقوق همه مسلمانانست، چرا بیک کس میدهی، گفت من این همه را بمحتاجان اهل مدینه میدهم، زیرا که وی هیچ چیز را از ارباب حاجات دریغ نمیدارد. و پنهان از وی کسی را بمدینه همراه فرستاد، تا تفحّص[1] احوال او نماید، در مدت یک ماه همه را صرف کرد، چنانکه گویند بقرض محتاج شد

(قطعه)

اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر   جهان چه باشد وصد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش ریش از آن حسرت   چو هست کیسهٔ جود شش خزینهٔ درویش

حکایت - خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند، دیوانه پیش وی رسید، و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار، که در مدح تو سه بیت گفته ام، گفت بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آن را دید، گفت مرا سه درم عنایت کن، تا روغن و خرما خرم، و سیر بخورم، خلیفه فرمان داد، تا بهر بیتی هزار درم بوی دادند (قطعه)

چون ذُلّ[2] فاقه زور کند بر سخن وری   گر مدح پادشاه سخاور کند رواست

۱- جستجو و رسیدگی   ۲- ذلت

ممدوح چون کریم بود گر زشعر او   هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست[1]

حکایت - ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان. گوید در آن وقت که نوبت خلافت، از بنی امیه به بنی عباس انتقال یافت، و بنی عباس بنی امیه را میگرفتند، و میکشتند، من بیرون کوفه بربام سرائی، که بصحرا مشرف بود. نشسته بودم، دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد، در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من میآیند از بام فرود آمدم، و متنکروار بکوفه درآمدم هیچکس را نمی شناختم، تا پیش وی پنهان شوم، بدر سرای بزرگی رسیدم، دیدم که مردی خوب صورت، سوار ایستاده، و جمعی از غلامان و خادمان گرد او درآمده اند، سلام کردم، گفت تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم مردی ام گریخته، از خوف خصمان خود بمنزل تو پناه آورده ام، مرا بمنزل خود برد، و در حجره که نزدیک بحرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم بهترین حالی که هرچه دوست تر میداشتم، از مطاعم[2] و مشارب[3] و ملابس[4] همه پیش من حاضر بود، و از من هیچ نمیپرسید، و هر روز یکبار سوار میشد و زود میآمد. یک روز از وی پرسیدم، که هر روز ترا می بینم سوار میشوی، و زود میآئی بچه کار میروی، گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است. شنیده ام که درین شهر

۱- لایق   ۲- خوراکها   ۳- شربتها   ۴- لباسها

پنهان شده است ، هرروز میروم ، بامید آنکه شاید ویرا بیابم ، و بقصاص پدر خود رسانم ، چون این را شنیدم ، از ادبار[1] خود در تعجب ماندم ، که مرا قضا بمنزل کسی انداخته ، که طالب قتل منست ، از حیات خود سیر شدم وآن مرد را از نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید ، گفتم ای جوانمرد ، ترا در ذمهٔ[2] من حقوق بسیار است ، و واجبست بر من که خصم ترا بتو بنمایم ، و این راه آمد وشد را بر تو کوتاه گردانم ، ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه ، از من باور نکرد ، وگفت همانا از حیات خود تنگ آمدهٔ ، میخواهی که ازین محنت خلاص شوی ، گفتم لا والله[3] که من اورا کشته‌ام ، و نشانه‌ها را باز گفتم دانست که راست میگویم ، رنگ وی برافروخت ، و چشمان وی سرخ شد ، زمانی سر در پیش انداخت ، و بعد از آن گفت زود باشد که بپدر من برسی و او خون خود از تو خواهد من زینهاری[4] که ترا داده‌ام ، باطل نکنم ، برخیز و بیرون رو ، که از نفس خود ایمن نیستم ، مبادا که گزندی بتو رسانم ، پس هزار دینار عطا فرمود ، برگرفتم و بیرون آمدم

(مثنوی)

جوانمردا جوانمردی بیاموز · زمردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار · زبان از طعن بدگویان نگهدار

۱ - برگشته بختی ۲ - گردن ۳ - یعنی نه بخدا سوگند ۴ - امان و پناه

نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد · که آن بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز · نگردد جز بتو آن نیکوی باز

حکایت - شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد ، وبسوخت ، مسلمانان را توهم[1] آن شد ، که این را نصاری کرده اند ، آتش درخانه‌های ایشان انداختند ، سلطان مصر جماعتی را که آتش[2] درخانه‌های ایشان انداخته بودند و میسوخت بگرفت و در یک جای جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعه‌ها[3] نوشتند ، دربعضی دست بریدن ، و در بعضی تازیانه زدن ، و در بعضی کشتن ، و آن رقعات را بر ایشان افشاندند ، تا بر هر کس هر رقعه که افتد بمضمون آن عمل کنند ، یک رقعه که مضمون آن کشتن بود ، بر یکی افتاد گفت من از کشتن باک دارم ، امّا مادری دارم ، که جز من کسی ندارد ، و در پهلوی وی دیگری بود ، که رقعهٔ تازیانه زدن بروی افتاده بود ، رقعهٔ خود را بوی داد و رقعهٔ ویرا بستد ، وگفت ، که من مادر ندارم این را بجای وی بکشتند ، و آنرا بجای این تازیانه زدند

(مثنوی)

بسیم و زر جوانمردی توان کرد · خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاج یار بشناخت · حیات خود فدای جان او ساخت

۱ - گمان ۲ - از تهتیان نسخه ۳ - کاغذ پاره

حکایت - اصمعی گوید که باکریمی، آشنائی داشتم، که همواره بتوقع کرم و احسان بدرخانهٔ وی میرفتم، یکبار بدرخانهٔ وی رسیدم، دیدم دربانی نشانده بود، مرا منع کرد از در آمدن[1] بروی، وگفت ای اصمعی سبب منع کردن من از در آمدن بروی تنگدستی و ناداریست، که ویرا پیش آمده است، من این بیت را نوشتم، و بدربان دادم که تا باو رساند.

(بیت)

[2] اِذا کانَ الکَریمُ لَهُ حِجابٌ   فَما فَضلُ الکَریمِ عَلَی اللَّئیمِ

بعد از زمانی برآمد ورقعهٔ در آورد که بر پشت او نوشته بود (بیت)

[3] اِذا کانَ الکَریمُ قَلیلَ مالٍ *   یُستَرُ بالحِجابِ عَنِ الغَرایِم

و همراه رقعه صرهٔ پانصد دینار در وی، با خود گفتم هرگز ازین قصهٔ غریب تر برمن نگذشته است، این را تحفهٔ مجلس مأمون خواهم ساخت، پس چون پیش وی رفتم، گفت از کجا میرسی ای اصمعی، گفتم از پیش کریمترین، کسی از احیای[4] عرب، پرسید که آن کیست، گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره ورساخته است، و آن رقعه را با صره پیش وی نهادم، چون صره رادید رنگ وی برآمد، و گفت این بمهر خزینهٔ منست میخواهم، که آنکس را طلب کنم، گفتم ای امیرالمؤمنین، واللّه که من شرم میدارم

۱- از آنکه بروی درآیم ۲- یعنی وقتی که برای بخشنده پرده باشد برتری بخشنده بر لئیم چیست ۳- وقتی که کریم مال اندک داشته باشد خود را میپوشاند در پرده از وام خواهان ۴- احیاء جمع حی که بمعنی قبیله است

که بحجت بعضی از گماشتگان تو خوفی در دل وی راه یابد، مأمون یکی از خواص خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی، بگوی که امیرالمؤمنین، ترا میطلبد، بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد، چون آن مرد حاضر آمد، مأمون باوی گفت، تو آن شخص نیستی که دیروز نه پیش ما آمدی، و اظهار فقر و فاقه کردی، این صره را بتو دادیم، تا صرف معاش خود کنی بیک بیت که اصمعی پیش تو فرستاد، آنرا بوی دادی گفت واللّه اظهار فقر و فاقه که دیروز کردم، دروغ نگفته ام لیکن نخواستم که، قاصد ویرا باز گردانم، مگر چنانکه امیر مرا بازگردانید، پس بفرمود هزار دینار بوی دادند، اصمعی گفت، یا امیرالمؤمنین مرا درین عطا نیز باوی ملحق گردان، فرمود تا هزار دینار وی را نیز تکمیل[2] کردند، و آن مرد را از زمرهٔ[1] ندیمان خود گردانید.

(قطعه)

کف صاحب کرم چون بی درم شد   زنا داری بشر گر در به بندد
ولی در بستن مدخل[3] از آنست   که همیان درم را سر به بندد

حکایت - حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتر دیدی، گفت بلی، روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم، و وی ده گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد، مرا قطعهٔ از آن خوش آمد بخوردم، و گفتم واللّه این بسی خوش بود

۱- گروه ۲- بدادند نسخهٔ دیگر ۳- بمعنی بخل

غلام بیرون رفت، و یک یک گوسفند را بکشت، و آن موضع را بپخت و پیش من میآورد، من از آن آگاهی نبودم چون بیرون آمدم، که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است، پرسیدم که این چیست، گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت وی را ملامت کردم، که چرا چنین کردی. گفت سبحان الله از چیزی خوش آید که من مالک آن باشم. در آن بخیلی کنم، این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابله آن چه دادی، گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریمتر باشی، گفت هیهات وی هرچه داشت، داد، من از آنچه داشتم از بسیاری اندکی بیش ندادم

(قطعه)

چون گدائی که هیچش نان دارد　　تمامی دهد ز خانه خویش

بیشتر زان بود که شاه جهان　　بدهد نیمی از خزانه خویش

حکایت ـ شاعری بتوقع فائده بدر خانه معن بن زائده[1] آمد چند روز آنجا بود مجال بار نیافت، از باغبان وی التماس کرد، که چون معن بباغ درآید، مرا آگاه کن چون آن وقت رسید باغبان وی را آگاه ساخت شاعر این بیت را بر تخته پاره نوشت و بآب روان داد

۱ـ از بخشندگان عرب

(بیت)

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی[1]　　فما لی الی معن سواک شفیع

چون تخته پاره پیش معن رسید فرمود تا آنرا بگرفتند، چون بخواند شاعر را طلبید، و ده بدره زر بوی داد، و آن تخته پاره را در زیر بساط خود نهاد، روز دوم آن تخته پاره را از زیر بساط بیرون آورد، و بخواند، و دیگر شاعر را طلبید، و صد هزار درم دیگر بوی داد روز سوم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را باز ستاند بگریخت، چون روز چهارم، باز شاعر را بطریق معهود طلبید. نیافتند فرمود که در کرم من واجب آن بود که وی را چندان عطا دهم، که در خزینه من یک دینار و یک درم نماند اما دریغ که وی را حوصله آن نبود

(قطعه)

کیست اهل کرم آنکه چو سائل بدرش　　آورد آنقدر امید که در دل گنجد (۲)

حکایت ـ اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤساء عرب را قصیده گفته و بروی خواند و در آخر قصیده این بیت را خوانده بود

(بیت)

أمدد الی یدا تعود بطنها　　بذل النوال و ظهرها التقبیلا

یعنی دراز کن سوی من دستیرا که کف وی عادت کرده است ببخشش زر و مال و پشت

۱ـ یعنی ای سخای معن بگوی با معن در باب حاجت من زیرا من بسوی معن جز از تو شفاعت کننده ندارم

(۲) ـ بگشاید کف احسان و ببخشد چندان　　که در حوصله همت سائل گنجد

او تقبیل[1] اهل حاجت سؤال، آن کریم دست بسوی او دراز کرد، چون بهوسه رسید بروجه طیبت گفت (مصراع) موهای لب تو دست مرا نخراشد.

اعرابی گفت پنجهٔ شیر ژیان را، از خار درشت خارپشت چه زیان آن کریم را، این کلمه بسیار خوش آمد، وگفت این کلمه پیش من از آن قصیده، خوشتر است[2] هزار درم دادند، و در برابر آن کلمه سه هزار درم دادند.

پس بخو بود تا دو کار یاد برابر بخشید

(قطعه)

آنرا که بمدحت زفلک سر گذرانند — چون نیست سخن‌دان بود از جمله فروتر
دانی که سخن‌دان که بود آنکه بداند — بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر

(روضهٔ پنجم)

در تقریر[2] حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقتِ بال پروانگان انجمن شوق و مودت از مقتبسات[3] مشکوةِ[4] نبوت است، که من عشق، وعف، وکتم، فمات مات شهیدا، یعنی هر که در جاذبهٔ عشق آویزد، و با لطافت عشق آمیزد، و در آن طریق عفت[5] و کتمان، از برای آنست، که چون میل، طبع و هوای نفس آلوده باشد، و در وصول بآن وسائط توسل جویند و اظهار کنند، از قبیل شهوات نفس حیوانی باشد نه از فضایل روح انسانی

۱- بوسه دادن ۲- تازگی ۳- روشنی گرفته شده‌ها ۴- طاق فراخی که در آن چراغ وقندیل گذارند
وکتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط عفت نیز

(قطعه)

آن عشق را که منقبت[1] خاص آدمیست — هر جا که هست عفت و ستر از لوازمست
عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس — خاصیت طباع سباع[2] و بهایمست[3]

فایده ـ میان دو خردمند سخن عشق میرفت، یکی گفت خاصیت عشق همیشه عناء[4] و رنجست، و عاشق همه وقت بلاکش و محنت سنج، دیگری گفت، خاموش باش، همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال پس از فراق نچشیده، هیچکس در عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف‌تر نیست، و از گران جانان دور ازین اندیشه کثیف‌تری

(قطعه)

پرتو شاهد عشق است جمال ای دل مرد — کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی — حجتم بس بود الجنس[5] مع الجنس یمیل
انّ الله جمیلٌ[6] و یحبّ الجمال،

حکایت ـ وقتی صدیق ابوبکر رضی الله عنه در کوچهای مدینه میگشت و هر در خانه میگذشت، تا که بخانهٔ رسید، و از آن خانه آواز گریه شنید، که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میراند، مضمون بیت آن که:

۱- وصف نیکو ۲- درنده‌ها ۳- چارپایان ۴- سختی ۵- همجنس بسوی همجنس خود میل میکند ۶- خدا نیکوست نیکوئی را دوست دارد

(رباعیه)

ای طلعت تو بخوبی از مهر فزون   پیش مه طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد   بر یاد لب لعل تو میخوردم خون

سماع این بیت در دل صدیق اثر کرد، در بکوفت صاحب بیت[۱] بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده، فرمود که این بیت، در هوای که بخواندی، واین اشک گرم از برای که میراندی، گفت ای خلیفه پیغامبر(ص) از تو در روی، که از من درگذر. گفت از این مقام گام برندارم، تا سر دل ترا بر سر نیارم کنیزک آه سرد از دل پر درد برآورد. و یکی از جوانان بنی هاشم، را ذکر کرد، صدیق رضی الله عنه بمسجد آمد، وخواجه آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید، وبهای وی را بتمامی بداد وپیش معشوقش فرستاد. (قطعه)

دلا بشاهد کامت که جفت خواهد ساخت   جز آنکه از همه کار زمانه فرد آید
بدرد کار برآید دگر ز آن منشست   بنال تا دل اهل دلی بدرد آید

حکایت — کنیزک مغنیه که بحسن غنا[۲] موصوف بود، و بلطف نوا معروف جمالی بی بدل داشت، وحسنی بجلیل، روزی در منظره[۳] خانه خود ساز مینواخت و غزلی

۱- شعر ۲- خوانندگی ۳- جای نگریستن

میپرداخت، نوجوانی که در دل هوای او داشت[۱]، و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود، وگوش هوش بر آواز او نهاده، ودر دقت اشعار او تأملی[۲] میکرد واز لذت الحان[۳] او تمایلی[۴] مینمود (بیت)

خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست   کز پس دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست

ناگاه خواجه سر از منظر فرو کرد، جوان را دید، نزدیک خود خواند، او را با خود بر یک خوان[۵] نشاند، هر دم از جائی با وی چیزی میگفت، و هر لحظه در هر بحری با وی گوهری میسفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت، و چشم بر کنیزک، هرچه آن بیمزه سؤال میکرد، این با بر جواب میگفت، و هرچه او بطرز گره می بست این شکر خنده میگشاد (مثنوی)

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق   برغم دشمنان با هم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه   کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت متمادی[۶] شد، خواجه چنانکه دانی بضرورت بعضی حاجات انسانی قدم برداشت و آن دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت، مجلس خالی گشت و دواعی[۷] مواصلت، از جانبین متوالی[۸]، کنیزک زبان بگشاد، و در مخاطبه آن جوان

۱- کنایه از عشق ۲- اندیشه وفکر ۳- آهنگها ۴- پیچان پیچان رفتن ۵- خوان طعام ۶- دراز ۷- خواهشها ۸- پی درپی

این صدا بندای خوش درداد . (قطعه)

بخدائی که آشکار و نهان — بندهٔ اوست آدمی و پری
که زهرکس که در جهان بینم — پیش من از همه عزیزتری

جوان چون این نکته را گوش کرد، فریاد برآورد که (رباعیه)

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست — حسن همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مائل تو نیست عجب — سنگیست نه دل دلی که نی مائل تست

دیگربار کنیزک گفت در جهان همین آرزو دارم. که دست در میان هم کنیم، و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم. جوان گفت من نیز این آرزو دارم، امّا چکنم خدای تعالی میفرماید که . الاَخلّاءُ یومئذٍ بعضُهم لبعضٍ عدوٌّ الّا المتّقین ، یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزگاران که بدوستی بیفزاید نمیخواهم که فردا بنای محبت ما خلل گیرد و دوستی ما بدل بدشمنی گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه راه رفتن برداشت . (رُباعیّه)

این عشق دو روزه را دلا بازگذار — زین عشق دو روزه بر نمی آید کار
زان سان عشقی گزین که در روز شمار — با آن گیری قرار در دارقرار[1]

۱- بهشت

حکایت - یکی از دانشمندان گوید، که وقتی مجلس میداشتم. و در زمین دل مستمعان، تخم ارادت[1] میکاشتم. پیری ملازم مجلس ما بود، و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود امّا دایم آه میزد، و اشک میریخت. و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم، و از وی موجب آن حرکت پرسیدم. گفت: من مردی بودم، که غلامان و کنیزکان میخریدم. و میفروختم. و وجه معاش خود از آن بیع و شری می اندوختم، روزی غلامی صغیر (بیت)

بلب چو شکر ناب و برخ چو بدر منیر — هنوز شکر او را نشسته دایه ز شیر

بمبلغ سیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوهٔ دلبری بیاموخت و چهره بدلداری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران نیکوئی شمایل و اخلاقش برشمردم. ناگاه دیدم که در زیّ[2] اهل صلاح[3] نازنین سواری، بلکه در خانهٔ زین زیبا نگاری آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را دید خود را از بارگی در انداخت و در پهلوی وی جا منزل ساخت، و پرسیدش که چه نام داری، و از کدام دیاری و چه هنر میدانی، و کدام کار میتوانی، آنگاه روی بمن آورد، و از ثمن[4] وی سؤال کرد، گفتم اگرچه در حسن یک دینار است، امّا بهای وی هزار دینار کامل العیار است، جوان هیچ نگفت، و از

۱- نصیحت نسخه ۲- لباس ۳- سلاح نسخه ۴- بها و قیمت

حاضران برسنت[۱] دست بدست غلام برد، و چیزی بدست وی سپرد، و بعد از رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود، روز دوم و سوم بهمین دستور عمل کرد، و همین معامله پیش آورد، مبلغ آنچه بغلام داده بود، بسیصد دینار رسیده بود، با خود گفتم که مایهٔ غلام را تمامی ادا کرد، تا که او را باین غلام تعلق خاطر شده است و برادای آنچه گفتم قدرت ندارد، چون وی روان شد من نیز بی‌وقوف در عقب وی بشتافتم چندانکه خانهٔ وی را یافتم، چون شب درآمد آن غلام را بجامه‌های نفیس بیاراستم، و بوهای خوش معطر گردانیدم، و به درخانهٔ آنجوان رسانیدم و در را بکوفتم چون در بگشاد و بیرون آمد و ما را دید، بیهوش[۲] شد، چون بهوش آمد گفت إِنّا لِلّهِ وَإِنّا إِلَیهِ راجِعُون پس گفت شما را که آورده است و بمن که راهنمونی کرده، گفتم بعضی از ابنای ملوک این غلام را خریداری کردند اما بیع با هیچ چیزی قرار نیافت، ترسیدم که مبادا امشب قصد این غلام کند، گفتم امشب وی را بتو میسپارم تا در پناه تو ایمن خواب کند، گفت تو هم درآی، گفتم مرا مهم ضروری است که اینجا نمیتوانم بود، غلام را بوی گذاشتم و من برگشتم، چون بخانه رسیدم و در ببستم و در بستر راحت نشستم، بهزار اندیشه که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان برچه قرار گیرد، ناگاه شنیدم که آواز در برآمد، و غلام از عقب آواز درآمد گریان و لرزان،

۱- قاعده ۲- بمعنی بخود

گفتم ترا چه بوده است و در صحبت او چه روی نموده که بدینحال می‌آیی گفت آن جوانمرد بمرد و جان بجانان سپرد، گفتم سبحان الله آن چگونه بود، گفت چون تو رفتی مرا بخانه درون برد و از برای من طعام آورد چون طعام خوردم و دست بشستم از برای من بستر بینداخت و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخواباند بعد از آن انگشت بر رخساره من نهاد و گفت سبحان الله آنچه خوبست و چه محبوب و چه مرغوب و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد عقوبت خدای تعالی از آن سخت‌تر است و گرفتار بآن از همه کس بدبخت‌تر بعد از آن گفت إِنّا لِلّهِ وَإِنّا إِلَیهِ راجِعُون و دیگر بار انگشت بر رخسار من نهاد و گفت گواهی میدهم که این بغایت جمیلست و بنهایت امانی[۱] و آمال[۲] دلیل اما عفت و پاکی از آن اجملست و ثواب موعود بر آن از همه در جمال اکمل پس بیفتاد و چون او را بجنبانیدم مرده بود و پی بحیات جاودانی برده پیر گفت اینهمه گریهٔ من برای آن جوانست که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطرم نمیرود و حسن شمایل و لطف محاسن[۳] او از نظر من غائب نمیشود و تا باشم این راه را پویم و این ره خواهم سپرد و چون بمیرم بدینحال خواهم مرد (قطعه)

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون — در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست

۱- امیدها ۲- آرزوها ۳- آثار و علامتها

ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم بخاک | چون روم در خاک هم زینگونه خون خواهم گریست

حکایت — جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبائل عرب بکمال ادب مشهور بود و در بیشهٔ شیران معرکه دلیران از ضعف و سستی دور در دل از دختر عم هوائی داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او سودای عمر با رنج طلب برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرم ناکرده بود و از جام وصال جرعهٔ بیش نخورده عزیمت آنش خاست که از آن منزل بجای دیگر مقام کند و در موطن تازه آرام گیرد آن ماه را در عماری[1] نشاند و عماری را در آن راه که خاطرش میخواست براند چون یک مرحله از مقام خود برفت بجای خوش و منزلی دلکش رسید و نزول کرد و عماری را فرود آورد. ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکار شدند برخاست و سلاح بربست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان ویند و قصد وی دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول شد و بیشتر ایشانرا بکشت اما زخمهای کاری خورد چون از جنگ فارغ شد پیش دختر عم باز گشت و گفت، (رباعیه)

آمد ز عدو بکشتن من خبری | بنشین که به بینمت بحسرت نظری
ریزم خونت که تا چو خونم ریزند | تا که ز لبت کام نگیرد دگری

۱- عماری بتشدید و تخفیف میم محمل منسوب بعمار سازندهٔ آن

دختر گفت واللّه اگر تو خونم بریزی من خون خود خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیشدستی کنی و این عقده را از دل خود بگشای سلیل برخاست و این ترانه را آغاز کرد.

(رُباعیه)

از کشتن یاد دست این چرخ درشت | بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن کز ویم این نقد حیاتست بمشت | امروز بدستِ خود همی باید کشت

پس بر گلوی که بران از زهِ[1] گریبان، رشک میبرد و از غیرتِ عقد حائل اشک میریخت یک تیغ براند و آن شمع جهانتاب را بیکدم بنشاند، و روی خاک آلود خود را در خون او بمالید، و بآن سرخ روئی، بار دیگر روی بدآن سینه بر زانو نهاد، و چندی دیگر را سر بر داشت، و آخر سر بگذاشت، چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند، جامه دران، و موی کنان، بشتافتند، و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند، و در یک قبر بخاک شان سپردند (قِطعه)

هر دو را زیر زمین از سر عزت بردند | تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در تهٔ خاک بیک بسترشان جا کردند | تا بهم شاد بخسبند و بهم برخیزند

حکایت — جوانی با کمال ادب باشتر ملقب، بر دختری جمیله از مهترانِ،

۱- کناره گریبان

قبیلهٔ جیدا نام عاشق شد، و رابطهٔ وداد، و قاعدهٔ اتحاد، میان ایشان مستحکم گشت
این راز از نزدیک و دور می‌پوشیدند[1]، و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند
اما بحکم آنکه گفته‌اند (بیت)

عشق سریست که نتوان گفتن　　در صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشین کمون بانجمن بروز آمد
و میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت قبیلهٔ جیدا خیمه و طنب از
آن دیار برکندند و بار اقامت بدیار دیگر افکندند چون شداید فراق بتمادی شد
دواعی اشتیاق متقاضی گشت، روزی اشتر با یکی از دوستان خود گفت هیچ
توانی که با من بیائی و مرا در زیارت جیدا آئی. کاری نمائی که جان من در آرزوی
وی بلب رسیده است و روز من در مفارقت او بشب انجامیده. گفت سمعاً و طاعةً
هر چه گوئی بنده‌ام، و هر چه فرمائی بآن شتابند. هر دو برخاستند، و راحله‌ها[2]
بیار استند یکروز و یکشب. و دیگر روز تا شب راه بریدند و شب بآن دیار رسیدند
در شعب[3] کوهی نزدیک بآن قوم فرود آمدند، و راحله‌ها بجوا بانیدند، اشتر آن
دوست را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله گذر، و با هیچکس نام من مبر

۱- پوشیدگی　　۲- ستور بارکش　　۳- شعب گشادگی میان دو کوه

مگر با کنیزکی که فلانه[1] نام و راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان جیداست سلام
من بوی برسان، و از وی خبر جیدا پرس و موضع فرود آمدن ما او را نشان ده
آن دوست گوید من برخاستم، و بآن قبیله در آمدم اتفاقاً اول کسی که مرا پیش آمد آن
کنیزک بود، سلام اشتر رسانیدم و حال جیدا پرسیدم. گفت شوهر وی بروی تنگ گرفته است
و در وی قطعاً وی آنچه ممکن است بجای میآورد، اما موعد شما آن درختانست. که در عقب
فلان پشته است، باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید، من دو برگشتم، و آنخبر را
باشتر رسانیدم. هر دو برخاستیم، آهسته راحله نامی کشیدیم. تا بوقت موعود بموعد
معهود رسیدیم

(رباعیه)

بودیم در انتظار با گریه و آه　　بنشسته براه یار گرد ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد　　یعنی خبر ید کامد آن چارده ماه

اشتر از جای بجست و استقبال کرد، و سلام گفت: و دست بوسید من روی از ایشان
برتافتم. و بجانب دیگر شتافتم، مرا آواز دادند که باز آی. که هیچ ناشایستی در میان نیست
و بر گفت و گوئی بر زبان نمی‌رود، باز آمدم، و هر دو با هم نشستند و با هم سخنان از گذشته
و آینده در پیوستند، در آخر اشتر گفت. که امشب چشم آن دارم که با من باشی

۱- فلان و فلانه هر دو مفهوم کنایه از نامهای مردم　۲- نگاهبان و چوپان　هم معنی آنرنی که گردش دراز و گویا شد

وچهرهٔ امید مرا بناخن مفارقت نخراشی، حبیدا گفت لا واقعه این هیچگونه میسر نیست وکاری برمن ازاین دشوارتر نمیخواهی که باز آن واقعه های پیشین پیش آید. وگردش ایام با تازگی ابواب شداید والام برمن بگشاید، اشتر گفت. والله ترا نمیگذارم ودست از دامنت نمیدارم. **مصراع** هرچه آید گو بیا و هرچه خواهد گو بشو. حبیدا گفت دوست تو طاقت آن دارد. که هرچه من گویم، بآن عمل کند، من برخاستم وگفتم، هرچه گوئی چنان کنم، و هزار منت برجان خود نهم، اگرچه جان من در سر آن رود پس جامه های خود را بیرون کرد، وگفت این را بپوش، و جامه های خود را بمن ده، پس گفت برخیز و برو و بخیمهٔ من درآی، و درپس پرده بنشین، شوهر من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد، و خواهد گفت این شام[1] تست، و در گرفتن آن تعجیل مکن، واندک تعلّل[2] پیش گیر، آنرا بدست تو خواهد داد، ویا بر زمین خواهد نهاد، و برود و تا بامداد دیگر نخواهد آمد. هرچه گفت چنان کردم، چون شوهر وی قدح شیر آورد من باز دراز پیش گرفتم، وی خواست که بر زمین نهد، ومن خواستم که بستانم دست من بر قدح آمد، و سرنگون شد، و شیر بریخت در غضب شد، وگفت این با من ستیزه میکند دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه که از چرم گور و گوزن، از پس

۱- خوراک شام از مصطلحات ۲- مشغول داشتن

گردن تا به پشت دُم برید، او به نیروی سرپنجهٔ شدت و جلادت[1] برهم پیچیده

(**قطعه**)

در سطبری نمونهٔ افعی — در درازی قرینهٔ ثعبان[2]
بود تصویر بار صنعت او — لوح تصویر او تن عریان

برداشت، و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت، و چون طبال روز جنگ بضربات متعاقب[3]، و نقرات متوالی[4] بنواخت، نه مرا زهرهٔ فریاد، که می ترسیدم آواز مرا بداند، و نه طاقت صبر که می اندیشیدم، پوست بر من بدراند، بر آن شدم که برخیزم، و بخنجر حنجر[5] او را ببرم، و خون او را بریزم، باز گفتم فتنه بپای خواهد شد که نشاندن آن از دست هیچکس نمیآید، صبر کردم. مادر و خواهر وی آگاه شدند آمدند و مرا از دست او کشیدند، و وی را بیرون بردند. ساعتی بر نیامد، که مادر حبیدا درآمد بگمان آنکه من حبیدا ام، من بگریه درآمدم، و ناله برداشتم، و جامه در سر کشیدم و پشت بر وی کردم. گفت ای دختر از خدای تعالی بترس، و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر از هزار اشتر است، اشتر خود کیست، که تو از برای وی این محنت کشی، و این شربت چشی، پس برخاست

۱- چابکی ۲- اژدها ۳- زدن پی در پی ۴- پی در پی ۵- گلو

و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد، تا امشب، دمساز و همراز تو باشد، و رفت، بعد از ساعتی خواهر جیدا، آمد و گریه بر گرفت و بر زننده من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم، در پهلوی من بخفت، چون قرار گرفت، دست دراز کردم و دهان وی را سخت بگرفتم، و گفتم اینک خواهر تو با اشتر است، و من بجای وی این همه محنت کشیدم، این راز را پوشیده دار، و گرنه هم شما فضیحت[1] شوید، و هم من، اول وحشت تمام بوی راه یافت و آخر آن وحشت بموانست[2] بدل شد، و تا صبح آن قصه را میگفت و می خندید، چون صبح بدمید جیدا در آمد چون ما را بدید بترسید گفت و یحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو و این نیک خواهریست مر ترا پس گفت که وی اینجا چون افتاد، گفتم این را از وی بپرس، که فرصت تنگست جامه خود برگرفتم و با شتر پیوستم، و هر دو سوار شدیم و در راه آمدیم، و در اثنای راه این قصه را با وی بگفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای مرا بدید، و عذر خواهی بسیار کرد، و گفت حکما گفته اند یار از برای روز محنت باید و گرنه روز راحت یار کم نیاید.

(قطعه)

دلا گر آیدت روزی غمی پیش — چو یاری باشدت غمخوار غم نیست

۱- رسوا ۲- انس گرفتن باهم

برای روز محنت یار باید — و گر نه روز راحت یار کم نیست

حکایت - وقتی رشید بکوفه رسید، و وزیر وی بنخاس خانه[1] در آمد، غلامی بر وی عرض کردند، که چون آهنگ غنا کردی مرغ از هوا در آوردی خبر او را برشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست و حدی[2] کنان میگفت

(قطعه)

آنکه ریزد بی گنه خونم به تیغ هجر یار — به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
من که از یک روز هجران اینچنین رفتم ز دست — وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود، و از حال وی استفسار نمود، و دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتار است ترحم کرد و وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند، رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را در بند گیرند.

(رباعیه)

ای آنکه ترا دولت و شاهی هوس است — و آزادی بندگان ترا دست رس است
آزاد کن آنرا که بود بنده عشق — کان دلشده را بندگی عشق بس است

حکایت خوبروئی را که هزار دانا از سودای او شیدا بود، و هر لحظه بر سر کویش

۱- برده فروشی ۲- سرودیکه عرب بدان شتر را چالاک در رفتن مینماید

از آمد شد سوداییان هزار غوغا نوبت خوبی بسر آمد، و نکبت[۱] زشتی، از بام و در درآمد، عاشقان بساط انبساط باز چیدند، و پای اختلاط[۲] درکشیدند، با یکی از ایشان گفتم، این همان یار است که یار بود، همان چشم و ابرو بجا نیست، و همان لب و دندان برقرار قامت، از آن بلند تر است، و تن از آن نیرومند تر این چه وقاحت و بیشرمی و بی وفائی و بی آزرمی که دامن صحبت از و درچیدی، و پای ارادت از و درکشیدی گفت هیهات چه میگوئی، آنچه دل من میبرد و هوش میربود روحی بود در قالب تناسب اعضا، و نعومت[۳] بدن و لطافت جلد[۴]، و ملائمت[۵] آواز دمیده چون آن روح از این قالب[۶] مفارقت کرد، با قالب مرده چه عشق بازم و برگ گل پژمرده چه نغمه سازم.

(رباعیه)

گل رفت ز باغ خار و خس را چکنم	شه نیست بشهر در عسس را چکنم
خوبان قفسند و حسن خوبان طوطی	طوطی چو پرید من قفس را چکنم

حکایت - دلارامی که رونق جمالش رفته بود، و ظلمت ریش صفحهٔ رویش گرفته طالبان از مصاحبت خود صبور دید، و عاشقان را از مواصلت خود نفور[۷]، دانست که در راه محبت حجاب ایشان موئی چند است که بر عارض و زنخدان دمیده، و از آن

۱- خواری ۲- آمیزش ۳- نرمی ۴- پوست ۵- ملایمت ۶- جسم و کالبد ۷- دوری کننده

دام بی اندام مرغ دل ایشان رمیده، حجامی[۱] را طلب کرد، و گفت از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری بفغان، بیا و این حجاب را از پیش من بردار، و این دام را از هم بدر، حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت، تیغی میراند و این قطعه میخواند

(قطعه)

نوبت خوبی امرد[۲] چو سر آید آن به	کز پی عشوه[۳] بناگوش و ذقن[۴] تراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت	چو بنائیست[۵] که جز مهره[۶] دل نخراشد

حکایت - عاشقی که از دهشت[۷] حبیب دلتنگ بود، و از وحشت رقیب پای در سنگ، آرزو میبرد که کی باشد که آن ساده روی ریش برآورده باشد، و پندار حسن از سر بدر کرده، تا بی تحاشی در خدمت او توام بود، و بی تکلف از صحبت او توانم آسود، شنیدم که چون آرزوی وی برآمد، و تازگی جمال او بسر آمد، او نیز چون دیگران از راه تمنای[۸] او نشست و دیده از تماشای او بربست، با وی گفتند این خلاف آنست که میگفتی، گفت من چه دانستم که این صید بموئی بخواهد گریخت، و این قید بموئی بخواهد گسیخت.

(قطعه)

در لغت دیده ام که ریش[۹] پرست	پیش دانشور لغت پرواز

۱- ریش تراش ۲- ساده روی ۳- ناز و فریب ۴- زنخ ۵- سوهان ۶- صفحه نسخه ۷- بیخودی و سرگشتگی از عشق ۸- آرزوی دیدن ۹- ریش در عربی بمعنی پر

لیک آن پر کز دو کون بُدم[1] می   میکند مرغ سلوکی پرواز

(قطعه)

رونق[2] حسن تو رفته است ای پسر   از نهال خشک سرسبزی مجوی

خط سبزت با سیاهی میزند   حرف پندار[3] جمال از دل بشوی

یک دو مویت کز زنخدان سرزده   کرده یکسانت به پیران دو موی

حکایت - درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار شد، بسر راهی میدوید و اشکی میریخت وآهی میکشید وازوی بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمیدید، با او گفتند معشوق تو همواره بمخانهٔ مستانست، وهمخوابهٔ می پرستان، با درویشان یار نیست، و با معتقدان جز برسر انکار نی، طالب او هم چو اوئی باید، و مصاحب[4] او هم چو اوئی شاید، هیچ بهتر از آن نیست، که دامن ازاو درچینی، و درپی کار خود بنشینی، درویش چون این سخن بشنید، بخندید و گفت

(قطعه)

درد عشق است مرا ور نه زجانان نخورم   غصه گر زو دگری حسن و تجمل[5] بیند

او گلستان جمالست عجب نیست گر او   خارکش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت - خوبروئی را کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید، و چون نقطهٔ مرکز در

۱-آشیانه ۲-رواج خوبی ۳-بالکسر تکبر بخیال دارای چیزهائی بودن ۴-همنشین ۵-خود را زینت دادن

دایرهٔ صوفیان آرمید

(قطعه)

شد رخش قبلهٔ خدا جویان   از خدا روی خود در او کردند

خرقه پوشان بر آن شکر گفتار   چون مگس بر شکر غلو[1] کردند

هرکس او را خاصهٔ خود میخواست، و خود را در نظر قبول او می آراست، عاقبت در این کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع برخاست

(قطعه)

نیست دور از عشقبازان کو فتن بر یکدگر   چون دم از عشق یکی معشوق زیبا روزنند

طائفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام   جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که او نیز از این نمد کلاهی داشت، و در آن دعوی هردم بخود گواهی میداد آن پسر را طلبید، و زبان بنصیحت بگشید، که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند، با هرکس چون شیر و شکر میامیز، و بریسمان فریب هرکس و ناکس در میاویز، تو آئینهٔ خدای نمائی دریغ باشد که بلهر بی سروپائی چهره گشائی

(رُباعیه)

هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده   در خلوت خاص عام را بار مده

رخسار تو مرآت[2] صقالت[3] زده است   مرآت صقیل[4] را بزنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید، بروی تلخ آمد، روی ترش کرد و برخاست

۱-از اندازه درگذشتن ۲-بالکسر آئینه ۳-صقالت بالکسر یعنی زدودن و روشن ساختن ۴-روشنی یافته

وبهانهٔ از خانقاه بیرون رفت وچند روز نیامد، پیر و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند واز الم مهاجرت او بفغان، بالماس مژه گوهر عجز واضطرار[1] سفتند، وبزبان اعتذار[2] گفتند .

(بیت)

باز آ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر　　با هر که خواهی می نشین وز هر که خواهی درگذر

(رباعیه)

هرچند فریب عقل وخصم دینی　　باز آ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا ومحنت ما بینی　　با ما بطفیل دیگران بنشینی

آن جوان اعتذار درویشان را استماع فرمود، از شیوهٔ تندخوئی گذشت، وبصحبت آن تنها ماندگان مهجور وفراق زدگان رنجور بازگشت . (قطعه)

بعد از چهار چیز ز جانان چهار چیز　　خوشتر بود ز راحت ورحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق ووفائی پس از خلاف　　صلحی پس از نزاع ورضائی پس از عتاب

(روضهٔ ششم)

در داستان مرغان قافیه سنج سرابستان سخن وری، وطوطیان غزل سرای شکرستان نظم گستری فان الشعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله[3]، یعنی از شأن

۱- بیچارگی　۲- لسان افتقار یعنی زبان پریشانی نسخهٔ دیگر　۳- بضم میم وکسر یاء، قوتی است که آنرا خیال گویند غیاث

آن باشد که در خیال سامع اندازد، معانئی را که موجب اقبال باشد، بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد، وخواه نی وخواه سامع اعتقاد صدق بآن داشته باشد یا نی چنانکه گویند خمر لعلیست مذاب[1] یا یاقوتیست سیال یا عسل چیزیست تلخ یا شوربا قی کرده زنبور، ومتأخرین حکما آن وزن وقافیه را اعتبار کرده اند، فاما در عرف جمهور جز وزن وقافیه در آن معتبر نیست، پس شعر کلامی باشد موزون ومقفی، وتخیل، وعدم تخیل، وصدق، وعدم صدق را در حقیقت آن اعتباری نی ولله در الشعر ما اعظم شأنه، وما ارفع مکانه، ولیت شعری ایة فضیلة اجل من الشعر وای سحر اجزل من هذا السحر (مثنوی)

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست　　سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف وستی مشکل　　خاصه وقتی که پی بردن دل
کند از وزن بر خلعت ناز　　کند از قافیه دامانش طراز
یا بخلخال ردیف آراید　　بر جبین خال وخیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه　　برد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس زهم بشکافد　　خالی از فرق دو گیسو بافد

۱- گداخته　۲- بنامیزد از تری شعر چه اندازه بلند شان وبلند است کاش میدانستم چه فضیلتی بزرگتر از شعر است، وچه جادوئی استوارتر از این سحر (ترجمه)

لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند

چشم از ایهام[1] کند چشمک زن — فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرداز

و آنکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را بمایعنی و ماهو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت مورد ش را از حضیض تدنّس بل هو شاعر، باوج تقدس و ما علّمناه[2] الشعر و ما ینبغی له ، افراخته ، نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذاته امری مذموم است ، و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب[3] و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن از آنستند بسلیقهٔ شعر ندارند ، و معاندان متصدی تحدّی[4] با آن را صلی الله علیه و سلم از زمرهٔ شعرا انشمارند ، و این واضح ترین دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعرا ، و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا .

(قطعه)

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی — نفی نعت پیمبری کردند

بهر تصحیح نسبت قرآن — تهمت او بشاعری کردند

و شعر بر چند قسم است ، چون قصیده ، و غزل ، و مثنوی ، و قطعه و رباعی ،

۱- بگمان افگندن ۲- او را شعر نیاموختیم و سزاوار نیست ۳- عتاب شده ۴- غلبه کردن پیش خواندن خصم

اما شعرا در ممارست آنها متفاوت اند بعضی متفق اند که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل اند که میل ایشان ببعضی از این اقسام بیشتر بوده است ، چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است ، در مدایح و مواعظ و غیر آن ، و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متأخران ، که سخنان ایشان بیشتر بر طریق غزل واقع شده است ، و عدد این طایفه از حد و حصر بیرون است ، و ذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده میشود رودکی رحمه الله وی از ماوراء النهر است ، و از مادر نابینا زاده است ، اما چنان زکی[1] و تیز فهم بود ، که در هشت سالگی قرآن را تمامی حفظ کرد ، و قرأت بیاموخت ، و شعر گفتن گرفت ، و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد ، و عود بیاموخت ، و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد ، گویند او را دویست غلام بود ، و چهار صد شتر در زیر رخت و بار او میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبود ، و اشعار وی العهدة علی الراوی[2] ، صد دفتر برآمده است ، و در شرح یمینی مذکور است ، که اشعار وی هزار هزار و سیصد بیت بوده است و از سخنان ویست در صفت شراب (قطعه)

آن عقیق می هر که بدید — از عقیق گداخته نشناخت

۱- باهوش ۲- آزاده

هر دو گیتی بو هر ند لیک بطبع　　　این بیفزود و آن دگر بگداخت

نابسوده دو دست رنگین کرد　　　ناچشیده تبارک اندر تاخت

و در نصیحت گوید : (قطعه)

زمانه پندی آزاده وار داد مرا　　　زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار　　　بسا کسا که بروز تو آرزومند است

و در بعضی تواریخ چنان مذکور است، که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجان نزول فرموده بود، و مدت مکث وی آنجا متمادی شده. ارکان دولت را خاطر بخارا و قصور و بساتین آن میکشید. از رودکی چیزی بسیار تقبل کردند. تا بیتی چند مشوق و مرغب[1] وی بخارا بگوید. و در محل مناسب بر آهنگ عود بدان ترنم کند، در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود، این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند.

(مثنوی)

باد جوی مولیان آید همی　　　بوی یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای او　　　زیر پا چون پرنیان آید همی

آب جیحون و شگرفیهای او　　　خنگ ما را تا میان آید همی

۱- رغبت آور

ای بخارا شاد باش و دیر زی　　　شاه نزدت میهمان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان　　　ماه سوی[1] آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان　　　سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس وی تاثیر کرد که با شقه[3] خاص و کفش سوار شد، و یک منزل برفت. و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر، و امیر معزی نسبت کرده اند.

دقیقی رحمه الله از شعراء ما تقدم است. و ابتدای شاهنامه وی کرده است و بیست هزار بیت کما بیش گفته است و فردوسی آنرا باتمام رسانیده، و از جمله سخنان وی است این دو بیت (قطعه)

یاری گزیدم از همه مردم[2] پری نژاد　　　زان شد ز پیش چشم من امروز چون پری

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت　　　هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

و این قطعه هم (قطعه)

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم　　　عزیز از ماندن دائم شود خوار

چو آب اندر شمر بسیار ماند　　　عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمه الله وی نیز از متقدمانست. و در ایام دولت سامانیان بوده است

۱- اندر نسخه　۲- عالم نسخه　۳- بلند

وطبع خوش وشعر دلکش داشته است، واز جملهٔ سخنان وی است این دو بیت

(قطعه)

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود — زمرد آمد وبگرفت جای تودهٔ سیم
نگارخانهٔ کشمیر بان بوقت بهار — بباغ کرد همه نقش خویشتن تسلیم

واین قطعه هم

(قطعه)

غره[1] مشو بانکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار است این جهان وجهان جوی مارگیر — وز مارگیر مار برآرد گهی دمار

ودر مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر، قدس سره مذکور است، که روزی قوالی در پیش ایشان این بیت بخواند.

(بیت)

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت — تا برلب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست. گفتند از آن عماره، فرمود برخیزید تا بزیارت او رویم، وباجمیع مریدان بزیارت او رفتند.

عنصری رحمه الله مقدم شعرای عصر خود بوده است، ووی را یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین بنظر قبول ملاحظات فرموده واز سخنان ویست این دو بیت در مدح او

۱- مغرور شدن

(قطعه)

تو آن شاهی که اندر شرق وغرب — جهود وگبر وترسا ومسلمان
همی گویند در تسبیح وتهلیل[1] — که یا رب عاقبت محمود گردان

واین رباعی هم

(رباعی)

بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو — نزدود وفا ومهر زنگ از دل تو
تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو — موم از دل من برند وسنگ از دل تو

وگویند وی را مثنویات بسیار بوده است، موشح[2] بمدح سلطان مذکور، ویکی از آن جمله موسوم است بوامق وعذرا اما از آنها عین واثر پیدا نیست

عسجدی رحمه الله وی از مرو است، واز جملهٔ مادحان یمین الدوله بود، ودر تهنیت فتح وی هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست:

(مطلع قصیده)

تا شاه خرده بین سفر سومنات کرد — کردار خویش را علم معجزات کرد

ودر صفت خربزه گوید

(قطعه)

آن زبرجد رنگ مشکین بوی طعمش طعم شهد — رنگ دیبا دارد وگوئی ببوی عود خام

۱- لا اله الا الله گفتن　　۲- قسمتی از شعرات - حمایل فکندن

چون بری‌یا می شود هر یک از آن ده ماه نو — ور بتری باشد اندر ذات خود ماه تمام

فرخی رحمه الله وی نیز در ایام دولت یمین الدوله بود، و از فواضل انعامات وی مالی خطیر بدست آورد، عزیمت تماشای سمرقند کرد. چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریق هرچه داشت ببردند و بسمرقند در آمد، و خود را ظاهر نکرد، روزی چند آنجا بود و این قطعه را بگفت و بازگشت

(قطعه)

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم — نظاره چو بکردم بباغ و وادی و دشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن اهل فرش خرمی ننوشت

بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری — شنیده بودم کو ثریست جنت بهشت

هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش — ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود — سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی رحمه الله وی از طوس است. و فضل و کمال وی ظاهر کسی را که چون شهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران میگویند که وی بدهقنت[1] مشغول بود بروی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین کرد، که تختگاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید و بر باغستان آن میگذشت، دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت اشتغال تما.

1- زراعت

دارند دانست، که از ملازمان سلطان اند، با خود گفت پیش ایشان روم، و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم، چون نزدیک ایشان رسید، از وی متوحش شدند، و گفتند مجلس ما را منغص[1] خواهد ساخت، هیچ به از آن نیست، که چون بیاید بگوئیم. که ما شاعران پادشاهیم، و با غیر شاعران صحبت نمیداریم، و سه مصراع بگوئیم که رابع نداشته باشد پس بگوئیم، هر کس که مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم، و اگر نه ما را معذور دارد، چون با ایشان رسید، آنچه با خود مخمر ساخته بودند، با وی گفتند گفت آن مصراعها را که گفته اید بخوانید :

عنصری گفت : مصراع — چون عارض تو ماه نباشد روشن

عسجدی گفت : ع — همرنگ رخت گل نبود در گلشن

فرخی گفت : ع — مژگانت همی گذر کند از جوشن

چون فردوسی این سه مصراع شنید بر بدیهه گفت، ع مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان از آن متعجب شدند، و از قصه گیو و پشن استفسار نمودند، آنرا مشروح باز گفت بعد از آن بمجلس سلطان افتاد، و مقبول نظر وی شد و او را گفت که مجلس ما را فردوس ساختی و بدان سبب فردوسی تخلص کرد. و چون چندگاه برآمد بنظم شهنامه مامور شد.

1- منغص — تیره و مکدر

هزار بیت بگفت، و پیش سلطان آورد. تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخش بداد
پس مدت سی سال شاهنامه را اتمام ساخت، و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه
پیشتر واقع شده بود، در مقابلهٔ هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع میداشت، حاسدان
خوض[1] کردند و گفتند شاعری را چه قدر آن، که وی را بدین قدر عطا سرافراز گردانند
وصلهٔ وی را بر شصت هزار درم قرار دادند. فردوسی از آن برنجید میگویند، در آن وقت
که آن درمها آوردند، وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار بحمّامی داد
و بیست هزار بفقاعی[2]، که فقاعی چند از برای وی آورده بود، و بیست هزار بان کسانی
که آن درمها را آورده بودند. و سلطان را بچهل بیت کتابیش مذمت کرد، که از آن
جمله است این چند بیت: (مثنوی)

اگر شاه را شاه بودی پدر　　　بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود　　　نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخست وی را سرشت　　　گرش برنشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب　　　به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب[3]
سرانجام گوهر بکار آورد　　　همان میوهٔ تلخ بار آورد

۱- فرو رفتن　۲- شراب فروش　۳- شهد نخه

پس از آن مختفی[1] شد، هرچند وی را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاهی خواجه
حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت، در شکارگاهی بیتی چند از شاهنامه بتقریبی
که واقع شده بود بخواند، سلطان را بسیار خوش آمد پرسید، که این شعر کیست؟
گفت شعر فردوسی. سلطان از کردهٔ خود پشیمان شد، و فرمان داد تا شصت هزار
دینار زر سرخ، با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و به طوس برند، امّا طالع
مساعدت نکرد. چون این عطیّه[2] را بیک دروازهٔ طوس درآوردند، تابوت فردوسی
را از دروازهٔ دیگر بیرون بردند، و از وی وارثی یکی دختر مانده بود آنرا
بروی عرض کردند همت ورزید و قبول نکرد، و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف
معیشت باشد موجود است احتیاج بآن ندارم، گماشتگان آنرا بعمارت رباطی
درآن نواحی صرف کردند (قطعه)

خوش است قدرشناسی که چون خمیدهٔ سپهر　　　سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند　　　جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو رحمه الله در صناعت شعر ماهر بود. و در فنون حکمت کامل، امّا بسوء اعتقاد
و میل بزندقه[3] و الحاد متهم. و او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده، و محاوراتی

۱- پنهان پوشیده　۲- بخشش　۳- بی اعتقاد

که با افاضل کرده، در آنجا نظم آورده، واین ابیات که عین القضاه قدس سره در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده، از جملهٔ منظومات اوست :

(قطعه)

همه جور من از بلغاریان است ... که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست ... بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست ... ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار ... ز بهر پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان آن خوبان چون ماه ... بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان ... بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی هروی رحمه الله در قواعد شعر و فضل ماهر بود، و در قوانین علم و حکمت کامل، ممدوح او را عارضهٔ حادث شد، که قوت مباشرت ساقط گشت، اطباء از معالجهٔ آن عاجز آمدند، ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را بنظم آورد و تصویر کرد، و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی عقد نکاح بست، و ایشان را در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکهٔ بیش حائل نبود، منزل داد و آن کتاب را پیش ایشان نهاد، و فرمود، که بآن صورتهای مختلف که در آن کتاب مصور شده است بمعاشرت و بمباشرت

۱-- پوشیده داشته

مشغول شوند، و پادشاه را فرمود، که از قفای شبکه بی وقوف ایشان، احوال ایشان مشاهده کند، چون این مشاهده مکرر شد، حرارت غریزی قوت گرفت، و آن مادّه را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید، و بر مثال پنیر مایهٔ منجمد از منفذ[1] احلیل بیرون آمد، و مقصود حاصل شد، و از سخنان وی است در وصف شراب .

(رباعیه)

ساقی بیار لعل میٔ کز فروغ[2] آن ... اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع آن ... از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ... روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزّی رحمه الله وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه بود، و از مداحان اواست و معزّی نسبت باو داست، و آنچه او را در زمان وی، از علو شان و رفعت درجه میسر شد، کم تر شاعری را میسر شده، و گویند که سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند، که کس نیافت، رودکی در عهد سامانیان، و عنصری در دولت محمودیان، و معزی در دولت سنجریان، و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر می انداخت، و او بیرون خرگاه ایستاده بود

۱- منفذ سوراخ ۱- مخرج لنخ ۲- تابش روشنائی

ناگاه تیر خطا شد، و بروی آمد بیفتاد و در حال جان بداد، و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت

(رُباعیه)

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد … داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد

هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر پیچ خط … زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه … پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیدهٔ که بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته.

(رُباعیه)

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من … تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال[1] و دمن

ربع از دلم پر خون کنم اطلال را جیحون کنم … خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی … وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جائی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان … شد گرگ و روبه را مکان شد کوف[2] و کرکس را وطن

عَبد الواسع جبلی رَحمه الله وی فاضلی کامل بود، و شاعری ماهر بوده در زبان تازی و فارسی سخن گفته، و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ جواب قصیدهٔ مشهور وی، که مطلعش اینست،[3] بیرون نیامده است

(مطلع)

ا- خرابه ۲- جغد ۳- چنانچه بباید بیرون نیامده است نسخه

که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر … بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

و در مفتتح[1] بعضی قصاید گفته است

(شعر)

در دهر نیست از تو دل افروز تر نگار … در شهر نیست از تو جگر سوز تر پسر

تا کرده ام بلالهٔ سیراب تو نگاه … تا کرده ام بنرگس پر خواب تو نظر

گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی … گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر[2] رَحمه الله وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب[3] بوده است، و اشعار وی را لطافتی کامل، و ملاحتی تمام حاصل است. و افاضل بتقدم وی معترفند، چنانکه انوری ویرا بر خود ترجیح نهاده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود میکند و در آخر آن میگوید

(بیت)

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم … چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان وی است این چند بیت

(مثنوی)

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل … بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک … از طاعتت یافتن خلد و سلسبیل

ناهید[5] پیش طلعت تو کی دهد فروغ … خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل

ا- آغاز ۲- صابر ترمذی ۳- عاقل خردمند ۴- عارض نسخه ۵- زهره

بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من … بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل

از بار رنج هجر تو قدم شده دال … وز زخم دست عشق تو قدم[1] شده چو نیل

و از جملهٔ اشعار وی است این قطعه

(قطعه)

دوات ای پسر آلت دولت است … بدو دولت تند[2] را رام کن

چو خواهی که دولت کنی از دوات … الف را ز پیوند تا لام کن

انوری رحمه الله حکیمی کامل و فصیحی فاضل بود، و حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از علو حال او و خالیست از جمال کمال او سخنان او مشهور است، و دیوان او مسطور[3]، و از لطایف اشعار او، یک قطعه که مشعر است بنصیحت شعرا نوشته میشود.

(قطعه)

دی مرا شاعری گفت غزل میگوئی … گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود … حالت رفته دگر باز نیاید بعدم[4]

غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم … که مرا حرص و غضب بود با ن شهوت ضم

آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن … که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم

وآن دگر روز همه روز در آن محنت و رنج … که کجا و زکه و که چون کسب کند پنج درم

1- گونه   2- تیز نسخه   3- نوشته شده   4- از عدم نسخه

وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان … که ز بونی بکف آید که از و باشد کم

چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشاکم … باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار … بس که با عقل جفا کردم و با علم ستم[1]

انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود … چون زدی باری تو مردانه نگهدار قدم

گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب … که نه بس دیر سر آید بتو بر این یکدو سه دم

گویند بسمع ملک غور[2] رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است، بملک هرات نامه نوشت و انوری را طلب کرد، و نسبت بوی اظهار تلطف و تودد[3] نمود، اما مقصودش انتقام وی بود، ملک هرات بفراست دریافت، اما بصریح نمیتوانست نوشت، در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری جواب نوشت، این ابیات را در آن نامه درج کرد،

عربی

هی الدنیا تقول بملاء فیها … حذار حذار من بطشی و فتکی

فلا یغررکم طول ابتسامی … فقولی مضحک والفعل مبکی

انوری آنرا بحسن فراست دریافت و وسیله ها انگیخت، و ملک هرات را از آن مطالبه درگذرانید، دیگر ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را هزار گوسفند در مقابله وعده کرد ملک هرات کسی را موکل انوری کرد، که ناچار ساخته باید شد و بغور رفت که

1- لفظ نسخه   2- اسم شهریست   3- دوستی

مرا در مقابلهٔ تو هزار گوسفند میدهند. انوری گفت ای شاه مردی که بهزار گوسفند[1] می ارزد. ترا رایگان نمی ارزد. مرا بگذار که باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم، و جواهر مدایح در پای تو پاشم، ملک هرات را این سخن خوش آمد و او را نگاهداشت

رشیدالدین وطواط رحمه الله وی از شعراء ماوراءالنهر است. و در وقت خود استاد و مقدم، و پیشوای آن طبقه بود. و کتاب حدائق السحر در صنایع شعر تصنیف او است، و در مخاطبهٔ بعضی از وزرا میگوید (قطعه)

تو وزیری و مدح گوی تو من — دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت بمن گذار و مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی

واین دو رباعی نیز زادهٔ طبع او است (رباعی)

بر یاد رخ تو این جهان گذران — بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران — چون با تو گذشت بگذرد با دگران

(رباعی)

چشمی دارم همه پر از صورت دوست — با دیده مرا خوش است چون دوست دراوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست — یا اوست بجای دیده یا دیده هم اوست

۱- برای ملک غور نسخه

عمعق رحمه الله وی نیز از شعراء ماوراءالنهر است، و استاد شعرای وقت خود واین چند بیت که در مفتح یکی از قصائد گفته، بغایت بدیع ولطیف است (شعر)

اگر موری سخن گوید وگر موئی روان دارد — من آن مورم سخن گویم من آن مویم جان دارد
تنم چون سایهٔ موییست دل چون دیدهٔ موران — زهجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری کشبا فروزی شعم هر ه — نه مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد
بچشم مور در گنجم زبس زاری وبس سستی — اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا سوئی بپوشاند — من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

سوزنی رحمه الله وی از نسف[2] بوده است بهر تحصیل بخارا آمد، و بر شاگرد سوزن گری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت، و در آن مهارتی تمام حاصل کرد و هزل[3] بر طبیعت وی غالب بود، و بنابراین هزلیات بسیار گفته است واین دو بیت از قصیدهٔ آنست که در اعتذار از آنها میگوید (شعر)

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما — تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

واین چند بیت از قصیدهٔ دیگر است هم در آن معنی.

۱- بوی خوش بیابی ۲- اسم شهریست ۳- بیهوده

(نظم)

زهر بدی که تو دانی هزار چندانم   مرا بدانداز این گونه کس که من دانم
باشکار بدم در معان زبد بترم   خدای داند و من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود   بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیده دیگر نه ازین اسلوب میگوید

(شعر)

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی   نشانه از دل مسکین من کن ایغازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام   چو دل نماند تن در ده[۱] هم بجانبازی
چو هیچ زخم توای دوست بی نوازش نیست   مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار و یکم   بمن نیائی تا زان همه بپردازی

و در مدح حمید الدین مستوفی وجوهری که از فضلاء ماوراءالنهر بوده است قصیده گفته است، موقوف میگوید که مخترع خاطر وی است، و مطلعش این است .

(مطلع)

زندگانی مجلس مستوفی دولت حمید الجو

و پوشیده نماند که اگر در این الفاظ که از آن در هر مصراع جزوی افتد، چنان رعایت

۱ مراتن نسخه

کنند که بعضی از آن اجزا را فی نفسه معنی مستقل باشد، مناسب مقصود از لطافتی خالی نیست، چنانچه در این قطعه

(قطعه)

دی فرستاد قطعه سوی من   نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
کرده لفظ سه چار از آن بدو نیم   تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او کای مف   خر خلق خدا و قاضی حا
جت اصحاب و منصف بعضی   لت بسیار خواهمت بدعا

و در این رباعی دیگر

(رباعیه)

ای شادی عید چون بکام دل اع   دایم شده محبوس درین غمکده مع
ذور م بر اهل دل کر از ادی مح   بوسیت برسم عیدیم از تو طمع

خاقانی شیروانی رحمه الله وی را بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته حسان[۱] العجم لقب کرده اند، از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است، و در آن شیوهٔ غریب بی انباز[۲] در مواعظ و حکم، طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است، و در آن معنی گوی سبقت از اقران خود برده، و در این قطعه بر وجه مفاخرت میگوید . (قطعه)

شاعر مبدع[۳] منم خوان معانی مراست   ریزه خور خوان من عنصری و رودکی

۱- یکی از شعرای عرب که در مصاحبت   ۲- شریک   ۳- مبتکر

زنده چو نفس حکیم نام[۲] من از تازگی   کشته چو مال کریم حرص من از اندکی

ورشید الدین وطواط در مدح وی گفته است

(رباعیه)

ای سپهر قدر را خورشید و ماه   وی سریر فضل را دستور و شاه

افضل الدین بو الفضایل بحر فضل   فیلسوف دین فزای کفر کاه

واز مقطعات ویست این دو بیت

(قطعه)

بس کن از سودای خوبان داشتن جانا[۱]   کز سپر سودا خرد را بر سر آید خیرکی

صورت خوبان ببینی گر ببینی آینه است   کز برون سور و شنی دارد درون تیرگی

و وی را مثنوی ایست تحفة العراقین نام ، واین چند بیت از مفتتح آنست

(مثنوی)

مائیم نظارگان غمناک   زین حقهٔ سبز و مهره خاک

کین حقه و مهره تا بجاید   سر کیسهٔ عمر می کشاید

خود بو العجبان سحر کارند   که قاقم و که قندز آرند

وقت است که وقت در سر آید   سیلاب عدم بسر در آید

وقت است که این چهار حمال   بنهند محفه[۳] مه و سال

۱- دین تحفه که بر بساط فرمان   مهره زمین است و حقه گردان   ۲- جان نسخه   ۳- کجاوه

وقت است که مرکبان انجم   هم نعل بیفکنند و هم سم

فخر جرجانی رحمه الله از اماثل[۱] و افاضل روزگار است ، میزان کمال وفضل و دقت شعر وی تا حدیست که کتاب ویس و رامین را وی تألیف کرده است وآن در روزگار مشهور و نایابست و این چند بیت از مواضع متعدد آن کتابست

(مثنوی)

خوش است این نکته از گیتی شناسان   که باشد جنگ بر نظاره[۲] آسان

مرا آن طشت زرین نیست درخور   که دشمن خون من بیند درا و پر

نباشد مار را بچه بجز مار   نیارد شاخ بد جز تخم بد بار

نباشد خوش سفر در تندرستی   نگر تا چون بود با رنج و سستی

گل و نرگس نکو باشد بدیدن   ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناه بوده بر مردم نهفتن   بسی نیکوتر از نابوده گفتن

مثال پادشه چون آتش آمد   بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر باز وری پیل و طبع شیری   مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمه الله وی از مشاهیر جهانست ، واز افاضل دوران

۱- مشابه و نظیر   ۲- نگریستن بچیزی

تمام دیوان او مقبول و مطبوع[1] است و اشعار وی بر زبانها مذکور بلطافت و سلاست سخن او هیچکس نیست در ایام دولت اتابک ابو بکر تربیتها یافته است شبی در مجلس وی این رباعی گفت

(رباعیه)

ای ورد ملائکه دعای سر تو — سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام[2] شمشیر تو گفت — سر دل من باد قضای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ . در مجلس نثار او کردند . بر اثر آن این رباعی دیگر در آن حالت گفت

(رباعیه)

شاها ز تو کار ملک و دین بانسقت[3] — وز عدل تو جان ظلم و فتنه رفتست
در عهد تو رافضی[4] و سنی باهم — کردند موافقت که بوبکر حقست

و از لطایف اشعار ویست این چند بیت در مثنوی

(مثنوی)

عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست در[5] ریش زد چو این بشنود

۱- خوش آیند ۲ غلاف شمشیر بعربی جمع نوم است ۳- روش ۴- غیر سنی ۵- بر نسخه

گفت ما خود درین شمار نه ایم — در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

و کمال وی در شعر بمثابه ایست که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار[1] ، از بعضی دیگر گفته اند :

(قطعه)

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل — ماه خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر — ترجیح[2] می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر براین سخن انکار می کنند — فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست — زیر نگین حکم تو ملک سخنوری

دانائی[3] هروی در جواب وی گفته است

(قطعه)

ای سالک مسالک فکرت درین سؤال — معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمیز را ز بعد تناسب درین دو طور — هیچ احتیاج نیست درین شرح گستری
کین معجز است و آن سحر این نور و آن چراغ — این ماه و آن ستاره و این حور و آن پری

و دیگری گفته است در جواب همان قطعه

(قطعه)

هر سبندی که بیهده ترجیح می نهد — شعر ظهیر بر سخن پاک انوری

۱- پرسش ۲- برتری دادن ۳- امامی نسخه

مانند بدان گروه که نشناختند باز | اعجاز موسوی را از سحر سامری

شیخ نظامی رحمة الله وی از گنجهاست و فضایل و کمالات او روشن احتیاج بشرح ندارد، و آنقدر لطایف و دقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است کسرا میسر نیست، بلکه مقدور نوع بشر نی و بیرون از آن کتاب، از وی شعر کم روایت کرده اند، و این غزل از سخنان اوست (غزل)

جو بجو محنت من از رخ گندم گونست | که همه شب رخ چون کاهم از آن پر خونست
دانهٔ گندم او سنبل تر دارد باز | کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست
من نخوردم بر از او صبرم از او گندم خورد | کز بهشت در او چشم رهی بیرونست
از تر از دی و دو زلفش چو جوی مشک خرم | گندمی خواهم افزون که سخن موزونست
من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم | وین غم او را بیکی جو که نظامی چونست

کمال اسمعیل اصفهانی رحمه الله وی را خلاق المعانی لقب کرده اند، از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است، و هیچکس از شعرا متقدم و متاخر را آن دست نداده، که وی را دست داده، اما مبالغهٔ[1] او در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلامت بیرون برده است، و اشعار وی بسیار است و

۱- گزاف گوها ۲- پیوستگی

و دیوان وی مشهور.

سلمان ساوجی رحمه الله وی شاعری فصیح و سخن گزاری بلیغ[1] است، در سلامت عبارات و دقت اشارات، بی نظیر افتاده است، و در جواب استادان قصاید دارد، بعضی از اصل خوبتر، و بعضی فروتر، و بعضی برابر، و وی را معانی خاص بسیار است، و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده، و چون در آن صورت خوبتر، و اسلوب مرغوبتر، واقع شده محل طعن[2] و ملامت نیست (قطعه)

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن | که بهر چند درو جامه دگرگون پوشند
کسوت[3] عار بود بار پسین خلعت او | گرنه در خوبیش از بیشتر افزون پوشند
هنر است آنکه کهن خرقهٔ پشمین زبرش | بدر آرند و دراو اطلس و اکسون[4] پوشند

وی را دو کتاب مثنوی است یکی جمشید و خورشید، و در اینجا آن تکلف کرده که اثر از چاشنی بیرون برده و دیگری فراق نامه، و آن کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی بسیار مصنوع و مطبوع است، اما چون چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل آنست خالیست طبع ارباب ذوق بدان اقبال نمینماید، و از جمله

۱- رسا ۲- رزون ۳- پوشش ۴- جامهٔ ابریشمی

مقطعات ویست این چند بیت (قطعه)

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد　　تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن　　که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلند پایی توانگری سهلست　　سعادت سر درویشی و قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمه الله وی صاحب کتاب مهر و مشتری است، و در آنجا لطایف و بدایع بسیار، درج کرده است. و این چند بیت از آن کتابت، در صفت بینی معشوق (مثنوی)

کشیده بر گل نسرین ز بینی　　خطی در عین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین　　بزیر آن دو طاق عنبرآگین
میان جزع[1] و لعل آن گل اندام　　مثبت شوشه[2] از نقره خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته　　فراز یاسمین و لاله خفته

و این قطعه نیز در سلک آن (قطعه) مثنوی انتظام یافته

مجو عصاره مهر از طبع مردم　　که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق　　چه از صورت ملائک میگریزد

۱- گرانبها　　۲- شمشیر

مغربال فلک بر فرق اینها　　قضا جز گرد غداری نبیزد
بهر آنرا که نیکی پیش خواهی　　بکینت هر زمان بد تر ستیزد
چو اشک آنرا که سازی جای در چشم　　اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله نام وی مصلح الدین است، و همانا که سعدی نسبت بنام ممدوحست، وی قدوه[1] متغزلانست، هیچ کس پیش از وی بیش از وی، طریق غزل نورزیده است، و سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده، یکی از شعرا گفته و الحق گوهر انصاف سفته (قطعه)

در شعر سه کس پیمبرانند　　هرچند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را　　فردوسی و انوری و سعدی

حافظ شیرازی رحمه الله اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است، و بعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد، نسبت بقصاید دیگران و سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه شعر نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث[2] و سمین[3] بسیار است، بخلاف شعر وی، و چون در اشعار وی اثر تکلف ظاهر نبود وی را لسان الغیب لقب کرده اند

۱- پیشرو　　۲- لاغر　　۳- فربه

شیخ کمال خجندی رحمه الله وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست
که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه[1] در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده
و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده، و در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک
با قافیه ها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست، تتبع حسن دهلوی میکند اما آن
قدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست، و آنکه وی را دزد حسن میگویند
بنا به همان تتبع[2] تواند بود، و در بعضی دیوانهای وی این فرد دیده شده است

(مفرد)

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا   معلوم کسی شود که دزد حسنم

و بعضی عارفان که صحبت شیخ کمال و حافظ هردو در رسیده بودند چنین فرموده اند
که صحبت شیخ به از شعر وی بود، و شعر حافظ به از صحبت او.

خسرو دهلوی رحمه الله در شعر متفنن است، قصیده غزل و مثنوی را ورزیده
و همه را بکمال رسانیده، تتبع خاقانی میکند، هرچند در قصیده بوی نرسیده اما
غزل را از وی درگذرانیده، غزلهای وی بواسطه معانی آشنا، که ارباب عشق
و محبت بحسب ذوق و وجدان خود آنرا دریابند، مقبول همه کس افتاده است

۱- زیاده روی   ۲- پیروی

خمسه نظامی را کسی به از وی جواب نداده است که در آن مثنویهای دیگر دارد
همه مطبوع و مصنوع[1].

حسن دهلوی رحمه الله وی را در غزل طریقی خاص است اکثر قافیه های تنگ
و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده، که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست
اختیار کرده است، لاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی حاصل آمده است، که
اگرچه بحسب بادی نظر آسان مینماید، اما در گفتن دشوار است، و لهذا اشعار وی را
سهل ممتنع گفته اند، معاصر خسرو بوده است و بایکدیگر صحبت داشته اند و مباسطات[2]
کرده اند چنانکه حسن میگوید

(قطعه)

خسروا از راه کرم پند برد   آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست   سخن اینست که من میگویم

عماد فقیه رحمه الله دیگر از شعرای متغزل عماد فقیه است، وی شیخ خانقاه
دار بوده است شعر خود را بر همه واردان خانقاه میخوانده است، و استدعای
اصلاح میکرده، و از اینجا میگویند، که شعر وی شعر همه اهالی کرمانست

خواجو رحمه الله وی نیز از کرمانست، و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی

۱- پندگو   ۲- خوشروئی خوشدلی

بلیغ دارد، ولهذا او را ملک بلند شعرا میخوانند

ناصر بخاری رحمه الله وی از شعرای ماوراءالنهر است، و در اشعار وی چاشنی از تصوف است.

خواجه عصمت رحمه الله وی از بخاراست و وی در غزل تتبع خسرو میکند

بساطی رحمه الله وی از سمرقند است، و شعر وی خالی از لطافتی نیست، اما از فضایل کسبیه بسیار عاری بوده است، چنانچه از اشعار وی ظاهر است

خیالی رحمه الله شعر وی خالی از حالی نیست، و از اشعار وی است، این

(غزل)

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

حاجی بره کعبه و ما طالب دیدار
او خانه همی جوید و ما صاحب خانه

باقی بجمالت که فسونست و فسانه

تقصیر خیالی بامید کرم تست
یعنی که گنه را به ازاین نیست بهانه

آذری رحمه الله اسفرائینی است، و در اشعار وی طامات[1] بسیار است.

1- خودنمائی

و از مطلعهای پسندیدهٔ ویست (بیت)

باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد
سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد

کاتبی رحمه الله نیشابوریست، و ویرا معانی خاص بسیار است، و در ادای معانی نیز اسلوب خاص دارد، اما شعر وی یکدست، و هموار نیست، بشتر و گر به افتاده است

شاهی رحمه الله سبزواری است و او را اشعار لطیف است، یکدست و هموار، با عبارات پاکیزه و معانی پر چاشنی.

عارفی رحمه الله هرویست صاحب کتاب مقاوله گوی و چوکان، و آن از نظمهای سرآمد ویست، و این چند بیت از آن کتابست، در صفت اسب چوگانی،

(مثنوی)

چون گوی سپهر گرد بستی
میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق
باران بدی و در میان برق

بگریخته آذر از سم او
آویخته صرصر[1] از دم او

هر پی که دویده در بر گوی
گردیده ز مهر عتش سر کوی

آن لحظه که در نبرد رفته
صد باد صبا بگرد رفته

1- تند باد

از کوه چو سنبل در گذشته | در بحر چو باد برگذشته

میر نوائی رحمه الله صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف است، هرچند پایه قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت، و قرب پادشاه صاحب شوکت، و قیاس بمناقب معنوی، از فضل و ادب و فضایل موهوب و مکتسب، از آن بلندتر است که ویرا بحسن شعر تعریف کنند، و بجودت نظم توصیف، اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع، و کسر نفس بآن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط[1] گردانیده، دیگر از احجاب تحاشی، از آن معنی که ویرا از طبقهٔ ایشان دارند، و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که هرجا این طایفه باشند وی سر باشد دیگر کجا نام این طبقه نویسند نام وی سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی است

معمای علی شیر

عَلی شیرِ الافاضِل سِرتَ دهراً | و احرزتَ الفضایلَ بالفواضل
و بایمک فقت اهل الفضل طُرّاً | لذا صورته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش بزرگتر از آنست که هر محل از نظم صدف آن تواند بود، و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش، بآنچه از این معمای دیگر مفهوم میگردد نامزد گشته

۱- گرفته شده

(معمای نوائی)

که نامش در تخلصها نیاید هیچکس | بر لب یابندگان از وی نوائی وان و بس

و اگرچه وی را بحسب قوت طبیعت و سعت قابلیت، هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی، از فارسی بیشتر و غزلیات وی بآن زبان از ده هزار زیاده خواهد بود و مثنویاتی که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی وقوع یافته، بسی هزار بیت نزدیک، و همانا که بآن زبان به از وی و پیش از وی، و بیش از وی کسی شعر نگفته است، و گوهر نظم نسفته[1] و از جملهٔ اشعار فارسی وی یک قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی، که مسمی بدریای ابرار است، واقع شده و مشتملست بر بسیاری از معانی دقیقه، و خیالات لطیفه و مطلعش اینست (مطلع)

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است | اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان، از سفر حجاز در رقعه نوشته بود.

(رباعیه)

انصاف بده ای فلک مینا[2] فام | تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح | یا ماه جهانگرد من از جانب شام

و این رباعی دیگر را در رقعهٔ دیگر نوشته بود:

۱- سوراخ کردن ۲- آبی

(رباعیه)

این نامه نه نامه داغ دردمنست / آرام درون رنج پرور منست

تسکین دل گرم و دم سرد منست / یعنی خبر از ماه جهانگرد منست

وین رباعی دیگر را در رقعه نوشته بود

(رباعیه)

گر در دیرم بگفت و گویت باشم / ور در حرم بجست و جویت باشم

در وقت حضور روبرویت باشم / در غیبت روی دل بسویت باشم

(روضهٔ هفتم)

در حکایتی چند از زبان احوال بی زبانان، که خردمندان و نکته دانان، امثال آن وضع کرده اند، تا بجهت غرابت[۱] و ندرت طبیعت بر آن اقبال نماید، و بروی ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید.

آن ندیدی که خرده دان بشکر / داروی تلخ را کند شیرین

تا بآن حیله از تن رنجور / برد رنج و محنت دیرین

حکایت - روباهی باگرگی دم مصادقت میزد، و قدم موافقت مینهاد، با یکدیگر بباغی بگذشتند، در استوار[۲] بود و دیوارها پرخار، گرد آن بگردیدند، تا بسوراخی رسیدند

۱- دوری ۲- برقرار و محکم

بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ، روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان، انگورهای گوناگون دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند، روباه زیرک بود، حال بیرون رفتن را ملاحظه کرد، و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد، ناگاه باغبان آگاه شد، چوب دستی برداشت، و روی بدیشان نهاد، روباه باریک میان، زود از سوراخ بجست، و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد، باغبان بوی رسید، و چوب دستی کشید چندان بزدش که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از سوراخ بیرون رفت.

(قطعه)

زورمندی مکن ای خواجه بزر / کاخر کار زبون خواهی رفت

فربهت کرده بسی نعمت و ناز / زان بیندیش که چون خواهی رفت

با چنین جثه ندانم که چه سان / بدر مرگ برون خواهی رفت

حکایت - کژدمی زهر مضرت[۱] در نیش، و تیر خباثت در کیش، عزیمت سفر کرد بلب آب پهناور رسید، خشک فرو ماند، نه پای گذشتن، و نه رای بازگشتن، سنگ پشتی، آن معنی را از وی مشاهده کرد، بر وی ترحم نمود، بر پشت خودش سوار ساخت و خود را در آب انداخت، و شناکنان روی بجانب دیگر نهاد، در آن اثنا آوازی

۱- ضرر داشتن

بگوشش رسید، که گردم چیزی بر پشتش میزند سؤال کرد که اینچه آواز است جواب
داد که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم، هرچند میدانم که بر آنجا کارگر نمیآید، اما
خاصیت خود نمیتوانم گذاشت سنگپشت گفت هیچ به از آن نیست، که این بدسرشت را
از خوی زشت برهانم، و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم، بآب فرو رفت،
وی را موج در ربود و بجائی برد که گویا هرگز نبود (قطعه)

هر عوانی که در این بزمگه شر و فساد — تا رسد حیله بهر لحظه از او ساز دهند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد — تا وی از خلق خود و خلق ز وی باز رهند

حکایت - موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک و میوه‌های تر
مالامال، بسر میبرد و از آن نعمتهای تر و خشک میخورد، خواجه بقال آنرا میدید، و اغماض[1]
میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند (بیت)

سفله دون را چو گردد معده سیر — بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت، که همیان[3] خواجه را ببرید و سرخ و سفید، هر چه بود بخانه خود کشید
چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد، چون کیسه مفلسانش تهی یافت، و چون
معده گرسنگان خالی، دانست که آن کار موش است گربه دار کمین کرد و ویرا بگرفت و رشته

۱- چشم پوشی ۲- دوری ۳- کیسه

دراز بر پای وی ببست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت، و باندازه رشته غور[1]
آن بدانست، دنبال آن گرفت و آن سوراخ بکند تا بخانه وی رسید. خانه دید چون
دکانچه صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته، و دینار و درهم با هم آمیخته، حق خود را تصرف
نمود و موش را بیرون آورد، و بچنگال گربه سپرد، تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات خود
کشید آنچه کشید (قطعه)

گر شور و شری هست حریصان جهان را — خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در عز قناعت همه روح آمد و راحت — در حرص فزونیست اگر درد سری هست

حکایت - روباهی بر سر راهی ایستاده بود، و چشم مراقبت بر چپ و راست
نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد، چون نزدیک آمد دید که یکی درنده گرگ
با سگی بزرگ، بر صورت یاران صادق، و دوستان موافق همراه میآیند، دور از
از این توهم[2] فریبی، نه ابیزار او دغدغه[3] آسیبی، روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفه
احترام بجا آورد، و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر این تازه بدل شده است و
دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم بدانم که سبب این جمعیت چیست
و باعث این امنیت کیست. سگ گفت سبب این جمعیت دشمنی شبانست اما دشمنی

۱- وارسی ۲- خیال ۳- پریشانی

گرگ دشتبان مستغنی از بیانست، و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز، این گرگ که امروز مرا دولت و رفاقت او دست، داده است بر رمه ما حمله کرد، و یک بره بر بود، مرا چنانکه عادت من بود در قفای وی بدویدم، تا آن بره را از وی بستانم، اما بوی نرسیدم چون باز آمدم، دشتبان چوب دستی بر من کشید، و بی موجبی مرا رنجانید من نیز از او رابطهٔ دوستی بگسستم، و با دشمن قدیمی او پیوستم

(قطعه)

بدشمن دوست شو زان سان که هرگز | بتیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندان دشمنی ساز | که بازعم تو با دشمن شود دوست

حکایت — روباهی را گفتند که هیچ توانی که صد دینار بستانی، و پیغامی بسگان ده رسانی، گفت والله مزدی فراوانست، اما در این معامله خطر جانست،

(قطعه)

از سفلهٔ نیل مکرمت امید داشتن | کشتی بموج لجهٔ حرمان فکندنست
پیش عدو زبون[1] شدن از میل مال و جاه | خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست

حکایت — شتری در صحرا چرا میکرد، و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاربنی رسید، چون زلف خوبان درهم و چون روی محبوبان تازه و خرم، گردن

[1] عاجز و ناتوان

آز دراز کرد، تا از آن بهره گیرد، دید که در میان آن افعی حلقه کرده، و سر را دم فراهم آورده، باز پس گشت و از آرزوی وی بگذشت، خاربن پنداشت که احتراز او از زخم سنان ویست، و اجتناب وی از تیزی دندان وی، شتر آنرا دریافت، گفت که بیم من از این مهمان پوشیده است، نه از میزبان[1] آشکار و ترس من از زهر دندان مار است، نه از زخم پیکان خار، اگر نه هول[2] مهمان بودی، میزبان را یک لقمه کردمی

(قطعه)

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب | ز خبث نفس نه از پشم و استخوان ترسد
کسی که پا ننهد در میان خاکستر | مقرر است که از آتش نهان ترسد

حکایت — سگی از بهر طعمه بر دروازهٔ شهر ایستاده بود دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد، و روی بصحرا نهاد سگ در دنبال او روان شد، و آواز داد که ای قوت تن، و قوت روان، و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی که آورده، گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان گرگان، و پلنگان، آشنائی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام، سگ گفت مرا مترسان اگر بکام نهنگ و دهن شیر در روی، من در قفای توام.

[1] صاحب خانه [2] ترس،

(قطعه)

آنم که بعمر خویش هرگز / خالی نشدم ز آرزویت
گر گرد همه جهان بگردی / ساکن نشوم ز جستجویت

(قطعه)

آنانکه جز بنان نبود زنده جانشان / دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست خسان صد قفا خورند / همچون سگ گرسنه دوند از قفای نان

حکایت – پنج پایک را گفتند، چرا شکل کج پیکران افتادی، و پای در میدان کج روی نهادی، گفت از مار تجربه برداشتم، که با آن راستی و راست روی همیشه از سنگ جفا سرکوفته است، یا از زخم ستم دم بریده

(قطعه)

هر جا پری بصورت خود گردد آشکار / او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا شکل راست برآید بسان مار / سنگین دلان ز دور زنندش بچوب و سنگ

حکایت – غوکی[1] از جفت خویش جدا مانده، و محنت بی جفتی اش برکنار دریا نشانده، هر سو نظری میانداخت و خاطر غمدیدهٔ خود را از غم بی جفتی، می پرداخت ناگاه

(مثنوی)

۱- وزغ - قورباغه

ماهیی دید در میانه آب / که بر آب روان روان بشتاب
یا چو مقراضی[1] از شبیکهٔ[2] سیم / اطلس سطح آب از او بدونیم
یا چو ایمن هلالی از کم و کاست / متمایل بجنبش از چپ و راست

چون غوک[3] وی را بدید خاطرش صحبت او کشید، قصهٔ بی جفتی خویش را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد، ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحب نامناسب صحبت را نشاید، مرا با تو چه مناسبت است، مرا جا در قعر[4] دریا و ترا منزل در کنار ساحل مرا دهان خاموش، و ترا زبان پر از خروش، ترا قبح لقا سرمایهٔ ملال هر که شکل ترا ببیند نخواهد که با تو نشیند، و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر، هر که بجمال من دیده برافروزد، چشم طمع در وصال من دوزد، مرغان آسمان در هوای من سینه و وحوش صحرا در سودای من، صیادان گاه چون دام، در جست و جوی من با هزار دیده و گاه چون شست، از بار آرزوی من با پشت خمیده، این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت

(قطعه)

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی / رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس را با جنس و با ناجنس اگر گیری قیاس / این بسان آب و روغن و آن چو شیر و شکر است

۱- قیچی ۲- شمش ریخته ۳- قورباغه ۴- ته - تک

حکایت - کبوتر را گفتند چونست که از دو بچه بیش نیاری، و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری، گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر میخورد و جوجهٔ مرغ خانگی از هر مزبلهٔ[1] در رهگذر. از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد، و از نیم مزبله در روزی بر هزار جوژه توان گشاد.

(قطعه)

خواهی که شوی حلال روزی   همخانه مکن عیال بسیار

دانی که در این سراچهٔ تنگ   حاصل نشود حلال بسیار

حکایت - گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در فرجهٔ[2] آشیان لکلکی خانه ساخت، با وی گفتند ترا چه مناسبت که با جثهٔ بدین حقیری، با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی، و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری، گفت من نیز این قدر دانم اما بدانستهٔ خود عمل نتوانم، در همسایگی من یکی ماریست که چون هر سال بچگان برآورم، و بخون جگر پرورم، ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد، امسال از وی گریخته ام، و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام، امید میدارم که داد من از وی بستاند، و چنانکه هر سال بچگان مرا قوت خود گردانیده است، امسال وی را قوت بچگان خود گرداند.

۱- جای پلیدی   ۲- گشودگی زاویه

(قطعه)

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد   زید ایمن از خشم چنگال گرگان

زبید از خردان امان یابد آنکس   که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت - سگی را گفتند سبب چیست، که در هر خانه که باشی گدا گرد آن نتواند گشت و بر سر هر آستانه که جنبی از آنجا نتواند گذشت، گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور، از خوانی بلب نانی قانعم، و از بریانی بخشک استخوانی خرسند، اما گدا مسخرهٔ[1] حرص و طمعست، و مدعی جوع و منکر شبع[2]، نان یک هفته اش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان، غذای ده روزه اش در پشت، و عصای دریوزه اش در مشت، قناعت از حرص و طمع دور است، و قانع از حریص طامع[3] نفور[4].

(قطعه)

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای   از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست

هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش   بازار حرص و معرکهٔ آز را شکست

حکایت - روباه بچه با مادر خود گفت، مرا حیله‌ای بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم خود را از او برهانم، گفت آن حیله فراوانست، اما بهتر آنست، که در خانهٔ خود بنشینی، نه او

۱- ریشخند   ۲- سیری   ۳- آزمند   ۴- دوری کردن

ترا ببیند و نه تو او را ببینی

(قطعه)

چو با تو خصم شود سفلهٔ نه از خرد است / که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و ز همه آن به / که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز[1] کنی

حکایت — سرخ زنبوری بر مگس عسل زور آورد، تا ویرا طعمهٔ خود سازد، بزاری درآمد، که با وجود این همه شهد و عسل مرا چه قدر و محل، که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری. زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی، و اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی.

(قطعه)

ای خوش آنکو ز حقیقت که ز پیغام و سلام / رو بتابد بسوی مائدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع / فرع را باز گذارد بسر اصل رود

حکایت — موری را دیدند بزورمندی کمر بسته، و ملخی را ده برابر خود برداشته، بتعجب گفتند این مور را ببینید، که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد، مور چون این بشنید بخندید و گفت، مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت[2] کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن.

(قطعه)

باری که آسمان و زمین سر کشید از آن / مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید

۱- دوری جستن ۲- طرفداری

همت قوی کن از مدد رهروان عشق / کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت — اشتری مهار در پای کشان در صحرا میچرید، موشی بوی رسید، وی را بی خداوند دید، حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت، و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت او مفطور[1] بر انقیاد است، و جبلت[2] او مجبول[3] بر عدم مخالفت و عناد[4]، با او موافقت کرد، چون بخانهٔ وی رسید، سوراخی دید بغایت تنگ، گفت ای محال اندیش این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو از این بزرگتر تواند شد و نه جثهٔ من از این کوچکتر، میان من و تو صحبت چون در گیرد و مجالست چون صورت بندد

(قطعه)

چون روی راه اجل زین سان که می بینم ترا / در قفا از بار حرص و آز اشتروارها
بارهای خویش را چیزی سبک کردن که نیست / تنگنای گور را گنجائی این بارها

حکایت — میشی از جوی بجست دنبهٔ وی بالا افتاده، بز بخندید که عورت ترا دیدم میش روی باز پس کرد، که ای بی انصاف، من سالها عورت ترا برهنه دیدم و هرگز نخندیدم، و طعن تو نپسندیدم، تو پس از عمری که یکبار مرا چنین دیده چه در سرزنش من پیچیده،

(مثنوی)

۱- فطری ۲- سرشت - نهاد ۳- معتاد ۴- دشمنی

چون لئیمی با هزاران عیب و عار — روز و شب بر خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم — بر نیارد جز بطعن و لعن دَم
آن بعیب این شود یک سر زبان — وین بذکر آن نیالاید دهان

حکایت ـ گاوی بر گله خود سالار بود، و در میان گاوان بقوت سر و نامدار چون گرگ بر ایشان زور آوردی، آفت وی بزخم سر از ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بروی شکست آورد، و سر و روی ویرا آفتی رسید، بعد از آن چون گرگ را بدیدی، در پناه دیگر گاوان خزیدی، سبب آنرا ازو سؤال کردند در جواب گفت

(مثنوی)

زانروز که از سروی خود ماندم فرد — شد معرکه دلاوری بر من سرد
دیرین مثلی هست که در روز نبرد — ضربت بود از حربهٔ[1] دعوی از مرد

حکایت ـ اشتری و درازگوشی همراه میرفتند، بکنار جوئی بزرگ رسیدند، اوّل شتر درآمد چون در میان جوی رسید، آب تا شکم وی برآمد، درازگوش را آواز داد، که درآی، آب تا شکم بیش نیست، درازگوش گفت، راست میگوئی، اما از شکم تو تا شکم من تفاوتست، آبی که بشکم تو نزدیک گشت، از پشت من بخواهد گذشت.

۱ـ ابزار جنگ

(قطعه)

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسمت — زانچه هستی یک سر موخویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بستایدت نابخردی — قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه

حکایت ـ طاوسی و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند، و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ گفت، این موزهٔ[1] سرخ که در پای تست، لایق اطلس زرکش و دیبای منقّش منست، همانا که آن وقت که از شب تاریک عدم، بروز روشن وجود می آمده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ایم، من موزهٔ کیمخت[2] سیاه ترا پوشیده ام، و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا. زاغ گفت حال بر خلاف اینست، اگر خطائی رفته است، در پوششهای دیگر رفته است، باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست، غالباً در آن خواب آلودگی، تو سر از گریبان من بر زده، و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبت فرو برده بود، و آن مجادله و مقاوله را می شنود، سر بر آورد که ای یاران عزیز، و دوستان صاحب تمیز، این مجادله های بی حاصل را بگذارید، و از این مقاولهٔ بلاطائل[3] دست بدارید، خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده، و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده، هیچ کس نیست که ویرا خاصه

۱ـ کفش ۲ـ چرم ۳ ـ بیهوده

نداده، که دیگران را نداده است، و در وی خاصیتی ننهاده، که در دیگران ننهاده
هرکس را بداده خود خرسند باید بود و بیافته خشنود.

(قطعه)

بردن حسد از عال کسان طرز خرد نیست — زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایهٔ رنج است — بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت — روباهی بچنگ کفتاری گرفتار شد، و دندان طمع در وی محکم کرد
روباه فریاد برآورد، که ای شیر بیشهٔ زورمندی، و ای پلنگ قلهٔ سربلندی، بر
عجز و شکستگی من ببخشای، و شکال این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای، من
مشتی پشم و استخوانم، از خوردن من چه خیزد، و در آزردن من که آویزد، هرچند ازین
گونه سخن راند، در وی نگرفت گفت یاد آر حقی که مرا بر تست، از من آرزوی مباشرت
کردی، آرزوی ترا برآوردم، و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم، گفتار چون
این گفتار شنیع[1] شنید، آتش غیرت وی بجوشید، دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است
که تو میگوئی واین واقعه، کی و کجا بوده است، از وی دهان گشادن، همان بود، و از
روباه روی در گریز نهادن همان

(رباعیه)

بقول خوش چو نیابی زچنگ خصم رهائی — به آن بود که زبان را بناخوشی بگشائی

۱- نکوهیده

چو قفل خانه باهستگی گشاده نگردد — پی شکستنش آن به که سوی سنگ گرائی

حکایت — شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت، فریاد برداشت که من مونس
بیدارانم، و مؤذن[1] شب زنده داران، از کشتن من بپرهیز، و خون مرا به تیغ
تعدی مریز

(بیت)

چرا بی موجبی با من ستیزی — که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بی‌کمیت نیستم، که بهیچ وجه از آن باز ایستم خاطر خود
را از اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر[2] ساختم. اگر خواهی بیک ضرب پنجه جان
ترا بستانم، و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه خود گردانم.

(قطعه)

جز بتدبیر خرد از سر خود دفع مکن — با تو شریری اگر شور و شری گیرد پیش
بتضرع مسپر راه خلاصی که بآن — از بدش گر گذرانی بتری گیرد پیش

(روضه هشتم)

در وزیدن شمایم ملاطفات، و روایح مطایبات[3]، که غنچهٔ لبها را بخنداند، و شکوفه
دلها را بشکفاند، از حضرت رسالت علیه افضل الصلوات، واکمل التحیات آرند

۱- اذان گو ۲- مختار ۳- مزاح

که مؤمن مزاح[1] کن، و شیرین سخن باشد. و منافق ترشروی، و گره برابرو، و حضرت امیرالمؤمنین، علی کرم الله وجهه فرموده اند، که هیچ باک نیست کسی اگرچندان مزاح کند که ازحد بدخوئی و دایره ترشروئی بیرون آید وحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم، مرعجوزی[2] راگفت که عجایز در بهشت نیایند، آن عجوز بگریه درآمد حضرت فرمودند که خدای تعالی ایشانرا جوان کند، و خوبتر ازآنچه بودند برانگیزاند، آنگاه ببهشت برد و مرزنی راازانصار گفت ازشوهرخود پرس، که درچشم وی سفیدی داشت، آن زن بسرعت واضطراب تمام نزد شوهرخود رفت، آنچه آن حضرت فرموده بودند گفت، مرد گفت، راست فرموده اند، که درچشم من سفیدی هست، وسیاهی نیز اما نه بیدی

(قطعه)

گرمقبلی مزاح کند عیب او مکن
شغلیست آن بقاعدهٔ عقل و دین مباح

دل آینه است وکلفت جدزنگ آینه
آن زنگ راچه امکان صیقل بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی برمائدهٔ هارون حاضربود، ذکرپالوده کردند، اصمعی گفت بسیاری ازاعراب باشند، که هرگز پالوده ندیده اند، ونام نیز نشنیده، هارون گفت، برین دعوی که کردی، گواهی بگذران، وگرنه دروغ است، اتفاقاً روزی

1- شوخی　2- پیرزن

شکار بیرون رفت، اصمعی نیز باوی بود، ناگاه دیدند، اعرابی راکه حالی ازبادیه میآمد هارون باصمعی گفت، اوراپیش مابیار، اصمعی پیش اعرابی رفت وگفت امیرالمؤمنین ترامی طلبد، اجابت کن، گفت مؤمنان راامیرمیباشد، اصمعی گفت آری، گفت من باوی ایمان ندارم، اصمعی ویرا دشنام داد، وگفت یاابن الزانیه، اعرابی درغضب شد، واصمعی راگریبان گرفت وهرسومی کشید، ودشنام[1] میداد، هارون بخندید بعدازآن پیش هارون آمد، وگفت یاامیرالمؤمنین چنانکه این مرد، گمان میبرد، وداد من ازاوبستان که مرادشنام داده است، هارون گفت، دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله این مرادشنام داده است، دو درم دیگربوی باید داد، هارون گفت آری حکم ماچنین است پس اعرابی روی باصمعی کرد وگفت، یاابن الزانیین، روان باش وبحکم امیرالمؤمنین چهار درم بده، هارون ازخنده به پشت افتاد، پس ویراهمراه بردند، چون بقصرهارون درآمد، وآن عظمت وشوکت بدید، ومجلس هارون رامشاهده کرد، درچشم وی بزرگ نمود پیش آمد، وگفت السلام علیک یاالله هارون گفت خاموش باش چه میگوئی، گفت السلام علیک یانبی الله، گفت ویحک[1] چه میگوئی گفتند وی امیرالمؤمنین است، گفت السلام

1- ناسزاگفتن

علیک یا امیرالمؤمنین، هارون گفت علیک السلام پس وی را بنشاندند و مائده کشیده واز هر چیزی میخوردند وآخر پالوده آوردند، اصمعی گفت امید میدارم، که وی نداند که پالوده چیست، هارون گفت اگر چنین باشد، ترا یک بدره زر بدهم، اعرابی دست دراز کرد، و پالوده خوردن گرفت، بوجهی که می مانست که هرگز نخورده باشد، هارون از وی پرسید، که این چه چیز است که میخوری، گفت سوگند بخدای که ترا بخلافت مکرم کرده است، من نمیدانم که این چه چیز است اما خدای تعالی در قرآن مجید میفرماید که، وفاکهة[1] ونخل[2] ورمان[3]، نخل نزدیک ما هست، گمان میبرم که این رمانست، اصمعی گفت یا امیرالمؤمنین، اکنون دو بدره زر بر تو واجب باشد که رمان را نیز نمیداند، هارون بفرمود اصمعی را دو بدره دادند، و اعرابی را چندانکه غنی شد

(قطعه)

کیست دانی کریم آنکه زبند | نیست آگه خزانهٔ درمش
هرچه آید بدو چه جد و چه هزل | همه گردد بهانهٔ کرمش

مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد، و برهٔ بریان پیش وی نهاده بودند، اعرابی از بادیه در رسید، ویرا پیش خواند، اعرابی بنشست، بشرهٔ تمام، درخوردن

---

[1] فاکهه - میوه [2] خرما [3] انار

ایستاد، خلیفه گفت چه میشوی، که چنان این بره را از هم میدری و برغبت میخوری که گوئیا مادر او ترا بسرو[1] زده است، اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان در وی بشفقت نگری، واز دریدن وخوردن او بد می بری، گوئیا مادر او ترا شیر داده است

(قطعه)

خواجه بر مال خود آنگونه رحیمست وشفیق | که بچشم شفقت[2] می نگرد در همه چیز
گر فتد در بره ومیش وی اندک خطری | بفداشان بدهد مادر و فرزند عزیز

(قطعه)

فی المثل گر خواجه نان وبرهٔ بریان نهد | پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم | به که از دندانت افتد رخنه در نان او
گر خورد از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت | به که پرسازی تهیگاه[3] خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند، دیوانگان بصره را بشمار گفت از حیز شمار بیرونست، اگر گوئید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند (قطعه)

هر که عاقل بینی او را بهره نیست | نقد وقت از مایهٔ دیوانگی
میزید از آفتاب حادثات | شادمان در سایهٔ دیوانگی

۱- شاخ ۲- مهربانی ۳- پهلو

مطایبه - فاضلی یکی از صاحب راز خود نامه مینوشت. شخصی در پهلوی وی نشسته بود، و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را میخواند، بر وی دشوار آمد، بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزد نشسته بودی و نوشتهٔ مرا میخواندی، همه اسرار[1] خود بنوشتمی آن شخص گفت، والله مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکردم، و نخواندم، گفت، ای نادان پس این از کجا میگوئی

(قطعه)

هر آنکس که دزدیده بر سر مرد | شود مطلع شایدش خواند دزد

بر آن کار اگر مزد دارد طمع | همین بس که نامش نهی زن بمزد

مطایبه - مستی از خانه بیرون آمد، و در میان راه بیفتاد، و قی کرد، ولب و دهان خود را بیالود، سگی بیامد و آنرا لیسیدن گرفت، پنداشت که آدمی است، که آنرا پاک میکند، گفت خدای تعالی فرزندان، و فرزندان فرزندان ترا خدمتکار تو گرداناد، بعد از آن سگ پای برداشت، و برروی وی بول کرد، گفت بارک الله، ای سیدی، آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی .

(رباعیه)

سزا بخواره چو بر خویشتن روا دارد | که سبلت از قی ناپاک می بیالاید

۱- راز نهان

سگ از مثانه گر ابریق[1] آب گرم آرد | که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه - قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید، وی را بشناخت، گفت اعزک الله ایها القاضی . روا باشد که تو پیاده روی انکه بطلاق سوگند خورد که قاضی را برگردن خود سوار کند، قاضی گفت پیش آی ای ملعون، چون برگردن او سوار شد، روی بازپس کرد که تنگ تیز روم، یا آهسته گفت، میان این و آن، باید که رم نکنی و نلغزی، و بپای دیوارها نزدیک روی، تا از مزاحمت روندگان مأمون باشیم، گفت بارک الله ایها القاضی، تو خود قاعدهٔ سواری را نکو میدانسته، چون قاضی را بمسجد رسانید، فرمود تا وی را در زندان محبوس کنند، گفت که اصلحک الله ایها القاضی این سزای آن کس است، که ترا از مذلت پیادگی برهاند و برکوبی تو تن در دهد، و بعزت سواری بمسجد رساند قاضی بخندید و وی را بگذاشت

(قطعه)

مستی بقصد عربده چون راه گیردت | با او برفق کار کن ای کاردان حکیم

موئیست عرض[2] مرد خردمند خرده دان | مپسند از کشاکش نابخردان دو نیم

مطایبه - جولائی در خانهٔ دانشمندی، ودیعتی نهاد، یک چند روز برآمد،

۱- ابریق - افتابه ۲- ابرو

بان محتاج شد پیش وی رفت، دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته، جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت ای استاد، بآن ودیعت[1] احتیاج دارم گفت، ساعتی بنشین، تا از درس فارغ شوم. جولاه[2] بنشست، مدت درس او دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود، که در وقت درس گفتن، سر خود بجنبانید جولاه را تصور آن شد، که درس گفتن، همان سر جنبانیدن است، گفت ای استاد برخیز و مرا تا آمدن، نائب خود گردان، تا من بجای تو سر بجنبانم و ودیعت مرا بیرون آور، که من تعجیل دارم، دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت.

(قطعه)

فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام / که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هرچه از او پرسی آن بود که بدست / اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه - نابینائی در شب تاریک، چراغی در دست، و سبوئی بر دوش در راهی میرفت. فضولی بوی رسید، و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست روشنی و تاریکی در چشم تو برابر، این چراغ را فائده چیست، نابینا بخندید و گفت که این چراغ نه از بهر خود است، از برای چون تو کوردلان بی خرد است، تا با من

۱- سپرده ۲- نساج

پهلو نزنند، و سبوی مرا نشکنند

(قطعه)

حال نادان را ز نادان به نمیداند کسی / گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن[1] نابینا مزن ای دم ز بینائی زده / زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه - عمرولیث یکی از لشکریان خود را دید، بر اسبی لاغر نشسته،

(قطعه)

زین لاغر اسبکی که هما نا نیافته است / جز از عظام[2] جوهر ترکیب او نظام
همچون خضر[3] اندر عظام آمده بهم / لیکن هنوز گوشت نروئیده از عظام

(قطعه)

لاغر اسبی که گر بجوئی / از گوشت در و نشان نیابی
از سر تا سم گرش بکاوی / جز پوست بر استخوان نیابی

گفت لعنت بر لشکریان من باد، که هر دینار و درم، که بایشان دادم، فروج زنان خود را فربه ساختند، و مرکوبان خود را، از گرسنگی بگداختند، آن شخص بشنید و گفت والله ای امیر اگر نظر استبصار[4] بر فرج زن من گماری، آنرا از سرین اسب من لاغرتر شماری، عمرو از این سخن بخندید، و او را چیزی انعام کرد، و گفت بر وی هر دو مرکوب

۱- سرزنش ۲- استخوان ۳- نام یکی از پیغمبران ۴- طلب بینائی

خود را فربه کن .

(قطعه)

مرکوب تو دو داد خدا بار خویش را — گاهی از آن برین نه و گاهی از این بر آن

زان بار گیر شب کن و زین بارگیر روز — این را بزیر زین کش و آنرا بزیر ران

مطایبه - علوی در بغداد زنی را بخود خواند، آن زن از وی دینار و درم خواست، علوی گفت تو بآن راضی نیستی، که جزوی از اهل خاندان نبوت، و خانوادهٔ ولایت، در تو فرود آید، زن گفت این فسانه را با قحبگان، قم و کاشان گوی، و از قحبگان بغداد این آرزو را جز بدینار و درم مجوی

(قطعه)

بسفله تا ندهی ضعف آن گرو خواهی — طمع مدار گره و کام دل بدست آید

گره گشای زکیسه که قحبه بند ازار[1] — بدوستی خدا و رسول نگشاید

(حکایت منظومه)

گفت مملوکه با مالک خویش — کز قفایش گرفت راه فساد

ترک این فعل کن که جایز نیست — پیش دین پیشگان شرع نهاد

گفت خاموش که شیخ دین مالک — بچنین عیش رخصت[2] ما داد

گفت مسکین ز زیر او که خداست — درزدو گیر مالک اندازاد

۱- بند شلوار ۲- اجازه

مطایبه - فاضلی که صورتی قبیح و هیأتی کریه داشت، بقزوق[1] رسید، وی را دید که روی وی بجهت مرض زرد شده است، گفت ترا چه بوده است، که رنگ تو چنین زرد شده است، گفت چون ترا دیدم، از گناهان خود اندیشیدم، رنگ من چنین زرد برآمد، گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی، گفت ترسیدم، که خدای تعالی مرا عقوبت کند، و همچون تو مسخ گرداند

(قطعه)

چون رخ زشت تو بینم دل من — عقد[2] اصرار[3] گنه فسخ کند

زانکه ترسم که ز شومی گناه — قهر ایزد چو توام مسخ کند

مطایبه - وهمین فاضل گوید، که با دوستی در راهی ایستاده بودم، و سخن میگفتیم زنی آمد در برابر من ایستاد، و در روی من نظر میکرد. چون نظر کردن وی از حد در گذشت غلام را گفتم پیش آن زن رو، و بپرس که چه میجوید، غلام باز آمد، که زن میگوید، چشم من گناهی عظیم کرده بود، میخواستم که ویرا عقوبتی کنم، هیچ عقوبت زیاده تر از آن نیافتم که با این زشت رو نظر کنم

(قطعه)

تا ترا مردم چشم ز گنه شسته نشد — گرچه از گریه دو صد بار پرآبش کردم

تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز — بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم .

۱- نام محلی است ۲- گره ۳- کنجکاوی

اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید: تَبَّتْ[1] يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ گفتند آری، گفت ابولهب عم عقیلست، عقیل گفت، ای اهل شام هیچ شنیده اید، قول الله تعالی را، آنجا که میگوید، وَامْرَأَتُهُ[2] حَمَّالَةَ الْحَطَبِ، گفتند آری، گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است.

(قطعه)

چون هست در تو منقصتی[3] عیب دیگری — کردن بیان نه قاعده مرد باحشمت
او خامشست از تو و از عیب تو چرا — گویا کنی بعیب خود آنرا که خامشست

مطایبه علوی با شخصی در اثناء خصومت گفت، مرا چون دشمن میداری، و حال آنکه تو مأموری، بآنکه در هر نماز بر من صلوات فرستی، و بگوئی، اَللّهم صلّ علی محمّدٍ و علی آلِ محمّدٍ، گفت من الطیبین والطاهرین نیز میگویم، و تو از آن بیرونی

(قطعه)

ای که ز آل نبی می شمری خویش را — هست گواهت بر آن پاکی ذات و صفات
چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین — کو صفت طیبین یا سمت طیبات

مطایبه - مدعی خود را بصورت علویان آراسته بود، بدعوی آن نسب عالی برخاسته.

(بیت)

۱- بریده باد دست ابی لهب و بریده باد است ۲- زنش هیزم کش است ۳- نقص

در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ — هم دوشش ز گیسوان گواهان دروغ

بر صاحبدلی آمد از جای بجست، و ویرا بر صدر نشاند، و خود در صف نعال[1] نشست هر چه طلب داشت، زیادت از آن عطا کرد، و در وقت خروجش ادب مشایعه[2] بجای آورد، اصحاب گفتند، ما این شخص را شناسیم، نسب وی ازین نسب دور است، و دعوی وی در این صورت کذب و زور، نه پدرش را ازین خاندان بوئی است، و نه مادرش را در این خانواده روئی

(قطعه)

مادرش شهر گرد و خانه کد است — پدرش دیک بند و دوک تراش
آن یکی از قبیلهٔ آز ذال — وین دگر از طویلهٔ اوباش

صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده

(قطعه)

هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت — تعظیم او وظیفهٔ هر بی نصیب نیست
هست او غریب دهر براه محبتش — گر مال و ملک و جاه ببازی غریب نیست

مطایبه - خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد، و در آن اثنا[3] نظرش بر لقمهٔ وی افتاد، موئی بچشم وی در آمد، گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود دور کن،

۱- کفش کن ۲- همراهی ۳- بین

اعرابی گفت بر مائدهٔ کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد، که موئی را ببیند طعام او نتوان خورد و دست از طعام باز کشید، و سوگند خورد، که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورد

(قطعه)

چو میزبان بنهد خوان بکرمت آن به   که از ملاحظهٔ میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمهٔ او را   بزیر چشم ببیند بدل شمار کند

مطایبه - جمعی نشسته بودند، و سخنان کمال و نقصان رجال در پیوسته، یکی از آن میان گفت، هرکه دو چشم بینا ندارد نیم مرد است، و هرکه در خانه عروسی زیبا ندارد نیم مرد است و هرکه وقوف بر سباحت[1] دریا ندارد نیم مرد است. نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سباحت نمیدانست، بانگ بروی زد، که ای عزیز عجب مقدمه گفتی، و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی، که هنوز نیم مردی، در میبایدم، تا نام هیچ مردی بر من نشاید

(قطعه)

چنان ز پایهٔ مردی فتاد خواجه برون   ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش   قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطایبه - بهلول بر هارون الرشید در آمد، یکی از وزرا گفت بشارت

۱- شنا

باد مر ترا ای بهلول، که امیرالمؤمنین ترا بر سر قرده[1] و خنازیر سردار و امیر گردانید، گفت گوش بمن دار، و فرمان من بجای آر، که از جملهٔ رعایای منی

(قطعه)

بشهریاری گاو و خرم دهی مژده   رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشگریانم ز خرس و خوک کنی   نخست کسی که در آید درین شمار توئی

مطایبه - توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد، وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرده پرسید، که پدر تو چه گذاشته است، گفت از مال و منال چنان واز وارثان، وزیر کبیر ایّده اللّه سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث ویرا، بدو نیم کردند، نیمی را بوی گذاشت، و نیمی را برای پادشاه برداشت

(قطعه)

ظلم پیشه وزیر نشناسد   جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد بتمام   فضل خواند اگر کند بدو نیم

مطایبه - ترکی را گفتند کدام دوست تر داری، غارت امروز، یا بهشت فردا، گفت آنکه امروز دست بغارت گشایم، و هر چه یابم بربایم و خرد با فرعون

۱- میمونها

باتش درآیم

(قطعه)

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید — گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست

گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت — کاندر و کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه - گدائی بر در سرائی چیزی خواست. کدخدای خانه از درون آواز داد، که معذور دار که خانگیان اینجا نیستند، گدا گفت من پارهٔ نان میخواهم، نه مباشرت با خانگیان

(قطعه)

چون گدا بر در سرات رسد — هرچه داری بده بهانه مکن

تا نیاید بخاطرش چیزی — پیش او ذکر اهل خانه مکن

(قطعه)

کس درحرم سفلهٔ ناپاک سیر — چون نان نبود نهفته[1] از چشم بشر

از خانهٔ او توقع نان بتر است — کز خانگیان توقع چیزی دگر

مطایبه - معلمی را پسر بیمار شد، و مشرف بر موت گشت. گفت: غسال بیارید، تا ویرا بشوید. گفتند هنوز نمرده است، گفت باکی نیست، آن زمان که از غسل وی فارغ شوید بخواهد مرد.

۱- پنهان

(قطعه)

هرکه در کار خویش پیش از وقت — می نماید بحکم طبع شتاب

میخورد در روزه نارسیده بشب — می کشد موزه نارسیده باب.

مطایبه - پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی، گفت اگر من احمق نبودمی ولدالزنا بودمی

(قطعه)

عیب با در بود از فرزندی — خلق دخویش نه بوفق پدر است

گوش استر که دراز است گواست — کش نه اسب است پدر بلکه خر است

مطایبه - از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو. گفت من بزرگترم اما چون یک سال دیگر بروی بگذرد، با من برابر خواهد شد.

(قطعه)

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی — که روزگار فلان در چه چیز میگذرد

شمار عمر کسان میکنی نمیدانی — که در مقابله عمر تو نیز میگذرد

مطایبه - بیماری در شرف مرگ بود، شخصی که از دهانش بوی ناخوش میآید بر بالین وی نشسته بود، سر نزدیک وی میبرد، و تلقین[1] شهادت میکرد، و در روی

یاددادن

وی نفس میزد ، هرچند بیمار روی خود میتافت ، وی الحاح[1] بیشتر کرد ، و سر نزدیکتر وی میبرد ، چون کار بر بیمار به تنگ آمد ، گفت ای عزیز بگذاری ، که من خوش و پاکیزه بمیرم ، یا میخواهی که مرگ مرا ، بهرچه از آن ناپاکتر نیست ، بیالائی ،

(قِطعه)

در جهان اهل فضل نا یابند   کوشش بر هر فضول نتوان کرد
هرکه بوی ریا دهد ز لبش   نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه ـ مردی بشخصی رسید ، و آغاز گله کرد ، که روا باشد که مرا نمی شناسی ، و رعایت حق من نمیکنی ، آنشخص حیران ماند و گفت ، از ینها که تو میگوئی من خبری ندارم ، گفت پدرم ، مادر ترا ، خواستگاری کرده بوده است اگر وی را میخواست ، من و تو برادران می بودیم ، آن شخص گفت ، واقعه این خویشی است که سبب آن میشود که من از تو میراث برم ، و تو از من میراث بری .

(قِطعه)

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق   فریضه است که باوی شوند احسان سنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسد   فتد ز تنگ دلی در مضیق محنت و رنج

۱ـ الحاح   اصرار

مطایبه ـ گوژپشتی را گفتند ، آن میخواهی ، که خدای تعالی پشت ترا چون دگران راست گرداند ، یا آنکه پشت دیگرانرا چون تو گوژ گرداند ، گفت آنکه همه را چون من گوژ گرداند ، تا بآن چشمی که ایشان در من نگریسته اند ، من نیز همان چشم در ایشان نگرم

(قِطعه)

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه در تو زند   برغم وی ز چنان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد   که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطایبه ـ شخصی نماز گذارد ، و بعد از نماز دعا کرد ، و در دعای خود در بهشت در آمدن و خلاصی از آتش دوزخ خواست ، پیرزنی در قفای او ایستاده بود ، و آنرا می شنید ، و می گفت خداوندا مرا در آنچه بخواهد شریک گردان ، چون آن شخص آنرا بشنید ، گفت خداوندا مرا بر دار کش ، و بزخم تازیانه بمیران ، پیرزن گفت خداوندا مرا بیامرز ، و از آنچه میطلبد نگاهدار ، آن شخص روی باز پس کرد که این عجب ناراست حکمی است و ناپسندیده قسمتی که در راحت و آسودگی با من انبازی و در محنت و فرسودگی از من ممتازی

(قِطعه)

نه منصف باشد آن طامع[1] که کامی   چو یابی از خدای انباز گردد

۱ـ طامع ـ طمعدار

دگر در راه ناکامی نهی پای   هم از کام نخستین باز گردد ،

مطایبه — زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد ، که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد ، نه در خلا و نه در ملا ، و نه در وقت خمیر کردن ، و نه در وقت نان پختن ، [۲] و نه در وقتی که نماز میگذارم ، شوهرش گفت من ترا از برای این خواسته‌ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله [۱] که تعیین کن ، که در شبانروزی چند بار ، با من نزدیکی کند ، تا من بدانم ، و خود را بآن راست گیرم ، قاضی گفت ده بار ، زن گفت طاقت این ندارم ، گفت نه بار ، گفت طاقت این نیز ندارم ، و همچنین می گفت تا به پنج رسانید ، زن گفت طاقت این نیز ندارم ، قاضی گفت وای بر تو نمیخواهی که این مسکین را از تو بهرهٔ باشد ، زن گفت راضی شدم ، مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را الکفیل خود کند ، زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست ، قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از او بگریزی ، و مرا در دست وی اندازی ، تا آنچه با تو کند ، با من کند برخیز و بیرون رو که لعنت خدای بر تو باد .

(قِطعه)

در دا بهای نفس کفیل کسی مشو   ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل

۱- برای خاطر خدا

۲- و نه در وقتی که روزه دارم

تن در دهد بقحبگی آید چو وقت کار   هر پاک دامنی که شود قحبه را الکفیل

مطایبه — پیری کام جوانی رانده بود ، و از قوت کامرانی مانده ، کنیزکی صاحب جمال خرید ، و بوقت فرصتش در کنار کشید ، هرچند پیر حریص بود ، امّا آلتش مساعده نمود . با کنیزک گفت لطفی بنمای ، و دست عنایت برگشای ، و باندک مالشی این خفته را برخیزان ، و این مرده را برانگیزان .

(قِطعه)

چو رشته آلت من سخت سست است   بمالش یاریئی ده ای نکوزن

نمالی تا سر رشته بانگشت   نخواهد رفت در سوراخ سوزن

کنیزک هرچند دست جنبانید بجائی نرسید ، و هرچند مالش داد ، کاری نگشاد ، شنیدند که این ابیات می گفت ، و لیکن از آن پیر نهفت .

(قِطعه)

بمنزل نارسیده آلت پیر   لبان لاشه [۱] لاغر بجنبد

بزور دست چون خیزانی از جای   چو داری دست از او دیگر بخسبد

مطایبه — شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد ، قاضی پرسید که گواه داری

۱- لاشه — جنبش

گفت نی، گفت سوگندش دهم، گفت سوگند ویرا چه اعتبار (**بیت**)

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ — زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محلهٔ ما امامی هست، پرهیزکار، راست گفتار نیکوکردار وی را بطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد

مطایبه - اعرابی شتری گم کرد، سوگند خورد، که چون بیابد، بیک درم بفروشد، چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد، گربه در گردن شتر آویخت، و بانگ میزد که میخرد، شتری بیک دانگ و گربه بصد درم، امّا بی یکدیگر نمی فروشم شخصی بدانجا رسید، گفت چه ارزان بودی، این شتر اگر این قلّاده[1] در گردن نداشتی.

(**قطعه**)

لئیم اگر بشتر بخشدت عطا مستان — که این ز عادت اهل کرم برون باشد

قلادهٔ که ز منّت بگردنش بندد — هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطایبه - اعرابی شتری گم کرد، بانگ زد که هر که شتر من بمن آرد، مراد راست دو شتر، گفتند هیهات، این چه کار است، که سرباری به از خروار است گفت شما لذت یافت، و حلاوت وجدآن را نچشیده اید، معذورید.

ا- قلاده - گردن بند

(**قطعه**)

گم شده گرچه حقیر است مگوی — که عنان از طلبش تافته به

هست در قاعدهٔ خرده شناس — لذت یافتن از بافته به

مطایبه - طبیبی را دیدند، که هرگاه که بگورستان رسیدی، ردا در سر کشیدی از سبب آنش سؤآل کردند، گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم، بر هر که بگذرم ضربت من خورده است، و در هر که می نگرم از شربت من مرده.

(**رباعیه**)

ای رای تو در علاج بیمار علیل — بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل

در کشور ما مؤنّت[1] جان ستدن — برداشتهٔ ز گردن عزرائیل

(**رباعیه**)

ای صنعت طب شکسته بازار از تو — هرچند بود برنج بیمار از تو

المنّة لله که عجب خشنودند — غسّال و کفن فروش و حفّار از تو

مطایبه - یکی از حکما گفته است طبیب ناقص وباست مر عامّه را (**قطعه**)

ای که هستی ز طب ناقص خویش — عامّه خلق را بجای وبا

ا- مؤنت - آسوده

چه عجب گر کنند نفرینت — هست نفرین تو دعای وبا

مطایبه — روزی در فصل بهاران، با جمعی از دوستان[1]، بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت، بیرون رفتیم، چون در موضعی[2] خرّم، منزل ساختیم، و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید، و خود را بدانجا رسانید، یکی از حاضران پارهٔ سنگی برداشت و استخوان صفت پیش وی انداخت، سگ آنرا بوی کرد و بی توقف برگشت، و هر چند آواز دادند، نه ایستاد، و اصحاب متعجب ماندند، یکی از آن میان گفت، میدانید که این سگ چه گفت، گفت که این بدبختان از بخیلی، و گرسنگی سنگ میخورند. از خوان ایشان چه توقع توان داشت، و از سفرهٔ ایشان چه تمتع[3] توان گرفت

(قطعه)

خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور — خط و بهره برده زآنجا بی درنگ
خط مسکین گربه از نزدیک چوب — بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطایبه — پسری را گفتند میخواهی که پدر تو بمیرد، تا میراث وی بگیری، گفت نی اما میخواهم، که او را بکشند تا چنانچه میراث وی بگیرم، خونبهای وی نیز بستانم

(قطعه)

۱- یاران نسخه ۲- جای ۳- بهره مند

فرزند که خواهد ز پی مال پدر را — خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث — خواهد که کشندش که دیت[1] هم بستاند

مطایبه — کنیزکی صاحبجمال میگذشت، شخصی در عقب وی افتاد، کنیزک با وی گفت آنچه خواجهٔ من با من میکند میخواهی، گفت بلی، گفت بنشین که اینک خواجهٔ من از عقب میرسد تا با تو آن میکند که با من میکند

(مثنوی)

کودکی را پدر آمد ز سفر — هر که کردش ز در خانه گذر
گفت کای خواجه بده سیم و زرم — مژدگانی قدوم پدرم
زیرکی گفت بدو کای فرزند — مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی — مژدگانی ز کس ما در جوی

مطایبه — شخصی بر شاعری بیتی خواند، که قافیه در یک مصراع، رای مهمله مضموم آورده بود، و در دیگری زای معجمهٔ مکسور، شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف رای است بی نقطه، و یکجا حرف زای است منقط، آن شخص گفت این را نقطه مزن، شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور، گفت بنگرید این چه نادان مرد است من میگویم نقطه مزن، وی اعراب میکند

۱- دیت خونبها

(رُباعیه)

آن سفله که مدح را ز ذم[1] نشناسد   فتح از کسر و کسر از ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند   گو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه — دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند، پالوده آوردند، بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت، این پالوده گرم تر است، از حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید، و دیگری در جواب گفت، یک بیت از اشعار خود بخوان، و بر انجا دم، تا هم تو بیاسائی و هم دیگران .

(قِطعه)

از خنک شعر خویش یک مصراع،   گر کنی نقش بر درِ دوزخ
از جهنم برد حرارت نار،   در حمیم آورد برودت یخ

مطایبه — شاعری پیش صاحب بن عباد قصیده آورد، هر بیت از دیوانی و هر معنی زادهٔ طبع سخن دانی، صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده، که اگر کسی مهارشان بگشاید، هر یک بگلهٔ دیگر گراید

(قِطعه)

همی گفتی[2] بدعوی دی که باشد   بپیش شعر عذبم انگبین هیچ
ز هر جا جمع کردی چند بیتی   بدیوانت نبینم غیر ازین هیچ

۱- سرزنش   ۲- گوئی نخ

اگر هر یک بجای خود رود باز   بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه — فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد صلهٔ مدح خود چنانکه میخواست نیافت، باین دو بیتش هجو کرد .

(شِعر عَرَبی)

لَقَدْ غَرَّنی[1] مِن خالِدٍ بابُ دارِهِ   وَلَم اَدْرِ اَنَّ اللّؤمَ حَشْوُ ثیابِهِ
وَلَسْتُ[2] وَ اِنْ اَخْطَأتُ فی مَدْحِ خالِدٍ   بِاَوَّلِ اِنْسانٍ خَرَیٰ فی ثیابِهٖ

(رُباعیه)

آراسته بیرون سرائی دیدم   در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلوده شعار شعر پاکیزهٔ من   از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد، و پیغام داد، که باین درهما معنی را که از باطن خود نموده، و ظاهر خود را بآن آلوده بشوی .

(قِطعه)

عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان   بجای مادح خود گر چه نیک و بد گوید
ز بحر جود کند رشحه روان که بدان   ز لوح خاطر او حرف ذم خود شوید

۱- درگاه بزرگ خالد مرا مغرور کرد و ندانستم که ملامت حشو؛ پوست اوست یعنی پوست او از سرزنش و ملامت انباشته است، و از چیزی متأثر نمی گردد — ۲- من اول کسی نیستم که در مدح خالد بخطا رفته و در لباس خود رسوا شده باشم

مطایبه ـ شاعری بر فاضلی شعری خواند، چون با تمام رسانید، گفت این را در خلاجای گفته‌ام، فرمود که والله راست میگوئی، از این بوی آن می آید

(قطعه)

سخن ور مگو کو که اشعار او | زنجسته کدر یا صفا آمده است
زند صاحب ذوق را بر مشام | نسیمی که آن از کجا آمده است

مطایبه ـ شاعری پیش طبیب رفت، و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد، و از آنجا فسردگی بهمه اعضای من میرسد، و موی بر اندام من برخیزد، طبیب مرد ظریف بود، گفت بتازگی ایچ شعر گفته‌[۱] که هنوز بر کسی نخوانده باشی، گفت آری گفت بخوان بخواند، باز گفت بخوان بخواند، باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی، این شعر بود که در دل تو گره شده بود، و خنکی آن به بیرون سرایت میکرد، چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی.

(قطعه)

چه شعر است این که چون نامش زد نا | بپرسی بر زبانش هرزه آید
اگر بر شربت بیمار خوانی | تب محرق رود و تب لرزه آید

---

۱ ـ یاوه

مطایبه ـ واعظی بر بالای منبر شعری از هر چه بی مزه تر، خواند، و ترویج آنرا گفت، والله این را در اثنای نماز گفته‌ام، شنیدم که یکی از مجلسیان میگفت، شعری که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است، نمازی را که در وی این شعر گفته شده باشد، چه مزه بوده باشد

(قطعه)

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شب | شعری که قدر جملهٔ اشعار از او شکست
آن شعر اگر ز منفذ سُفل آمدی فرود | زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

(مطایبهٔ منظومه)

شاعری خواند پر خلل غزلی | کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن | که کنی حذف از آن تمام حروف

(مطایبهٔ منظومه)

وی همی خواندی بدعوی مطلعی | کین نه مطلع بلکه بحر گوهر است
گی سپرد یک بحر تنها خواندنش | زانکه هر مصراع بحری دیگر است

(مطایبهٔ منظومه)

گر نیاری خواند و نتوانی نوشتن یا زدن | زاده طبعت برون[۱] افتد که نظمش آوری

---

۱ ـ پائین

زین سه خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد   چون نیاید ز آن خلل در منصب پیغمبری

(خاتمه کتاب)

در دل چنان میگشت، و در خاطر چنان میگذشت، که این نامه بزودی با آخر نینجامد[1] و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد، امّا چون آینهٔ طبع گوینده زنگ ملالت گرفت، و بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت، بدین قدر اقتصار[2] نمود.

(قطعه)

بسط کن جامیا بساط سخن   که از آن خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش   طبع را گر در آن نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز   اگر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقولهٔ نظم گذشته، و بناظمی منسوب نگشته زادهٔ طبع محرّر این رساله و نتیجهٔ فکر مقرّر این مقاله.

(رباعیه)

جامی هرجا که نامه‌ات آراست   از گفتهٔ کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که ز صنع خود دکان پر کالاست   دلاّلی کالای کسانش نه سزاست

۱- پرداخت   ۲- اکتفا کردن

امید واری بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان، چون بر خللی مطلع شوند بدامن عفو و اغماض بپوشند، و در افشای آن بزبان عیب، و اعتراض نکوشند

(قطعه)

چون ببینی ز آشنا عیبی   گر به بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیش آخر اندیشان   عیب پوشی ز عیب جوئی به

(قطعهٔ در تاریخ کتاب)

تک و پوی خامه درین طرفه نامه   که جامی بدو کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت   شود نهصد ار هشت بروی فزائی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام
الظفر بنیل المرام والفوز بحسن الاختتام
والصلوة والسلام علی محمد واله الکرام   تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب

مطبعهٔ سعادت واخوان کتابچی

کتبه محمّد جواد بن مرحوم ملک الخطاطین الشریفی ۱۳۱۱



بهارستان جامی



